کلیات

دیوان ایرج میرزا

ملقب بجلال الممالک

مشتمل بر مقدمه و قصاید و غزلیات و مثنویات

هدیهٔ: خسرو - ایرج

کتابخانهٔ مظفری

بها: ۷۰ ریال

خیابان باب همایون تلفن { ۳۰۳۹۱۴ ۳۵۲۹۱

چاپ علمی

دورهٔ زندگی ایرج میرزا

ایرج میرزا «جلال الممالك» فرزند صدرالشعراء غلامحسین میرزا پسرزاده فتحعلیشاه قاجار دراوایل ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری درتبریز متولد شده است.

ایرج میرزا ـ باوجود صغر سن در خدمت دواستاد بزرك آقامحمدتقی «عارف اصفهانی» و میرزا نصرالله «بهار شروانی» تلمذ کرده درهنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه ومقدمات علوم عصریه بمدرسهٔ دارالفنون تبریز وارد شده وخارج ازمدرسه نیز ازحوزهٔ درس آشتیانی برای تحصیل منطق وفلسفه ومعانی وبیان استفاده میکرد.

مرحوم حسنعلیخان «امیرنظام گروسی» چون استعداد وافر وحق قریحه وذوق سرشار اورا بگفتن اشعار تحریض و بدادن صلات وجوائز تشویقش کرد درسن شانزده سالگی متأهل شدو پس ازمرك پدر برای ادارهٔ معیشت بخدمات دولتی داخل شد.

ایرج درسال ۱۳۰۹ که به نوزدهمین مرحلهٔ عمر قدم میگذاشت ازطرف ولیعهد (مظفرالدینشاه) بلقب صدرالشعرائی ملقب گردید و مجبور شد دراعیاد رسمی قصائد ومدائح سلام بسازد وبخواند!!

ازآنجاکه مدیحه‌سازی برخلاف عقیده وسبك او بود در طی قصیده‌ای که برای مرحوم امیرنظام ساخته ازقبول لقب فخر-الشعرائی وصدرالشعرائی امتناع خودرا تصریح کرده است.

ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تادر اوائل سلطنت مظفرالدین‌شاه که پیشکاری آذربایجان بعهدهٔ مرحوم‌میرزا علیخان‌امین‌الدوله واگذارشد معظم‌له ایرج را منشی‌مخصوص خودقرارداده‌وچون برای‌اشغال مقام صدارت‌بتهران باز میگشت شاهزاده را نیز باخودبتهران آورد (۱۳۱٤) منشآت‌خط کرمان ویزدرا باو محول‌داشت‌پس ازچندی بادبیرحضور «قوام‌السلطنه» عازم اروپاشده‌درمراجعت ازراه تبریزمرحوم‌حسینعلی‌خان‌نظام‌السلطنه پیشکارآذربایجان مقدم شاهزاده‌راگرامی داشته اطاق تجارت‌را بوی‌سپرد .

ایرج در۱۳۱۸ باتفاق‌نظام‌السلطنه بطهران آمده‌ودر ۱۳۱۹ بخمسه وزنجان‌رفت شاهزاده ازمشاغل گوناگون‌بقول خود ، **گردسرداری سلطان‌رفتن - بله قربان بله قربان گفتن** بتنك آمده و همواره شاکی بود لذا توسط مستشاران بلژیکی دراداره‌گمرك داخل شده چندی درگمرك کرمانشاه مدتی درریاست صندوق پست‌گمرك کردستان‌مشغول‌خدمت‌بود وبواسطهٔ جلوگیری ازمختلسین گمرك‌مخصوصاً بلژیکیائی که اختلاس را باپیشرفت سیاست روزتوأماًاجرامیکردند‌از گمرك کناره‌کرده در سال ۱۳۲٦ بتهران آمد .

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خودمیپرداخت‌از سیمای‌گرفته او بخوبی معلوم میشدکه بروزگار گذشته اسف میخورد وباآه وحزن مخصوصی این شعر خودراآهسته‌زمزمه میکرد .

یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد

خوب شد پیر شدم کم کم و نیسان آمد

درصدر مشروطیت وزمان وزارت مرحوم مرتضی قلی صنیع الدوله داخل خدمت معارف شده کابینه آن وزارتخانه را تأسیس و تا آخرهم مورد نهایت مهر مرحوم صنیع الدوله واقع بود (١٣٢٤ـ١٣٢٥).

درسال ١٣٢٦ باتفاق مرحوم مهدیقلی مخبرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود باحفظ مقام خوددرمعارف به تبریز رفته وکابینهٔ ایالتی راکه تا آنوقت سابقه نداشت تأسیس کردو از راه قفقاز بتهران باز گشته دروزارت فرهنك موفق بتأسیس ادارهٔ عتیقات شددرسال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان رفته وچندی بحکومت آباده مأمورشده دوباره بکمرك داخل گشته «به بندر پهلوی» رفت درمراجعت ازآنجا ازکار گمرك کناره گرفته داخل وزارت مالیه شده ١٣٣٣ ریاست دفتر محاکمات را بعهده گرفته درسنهٔ ١٣٣٤ فرزندارشدش جعفرقلی میرزا انتحار وزندگانی را براو تلخ کرد .

پس ازاین واقعهٔ جگرخراش طهران راترك گفت بسمت معاونت مالیه بخراسان رفت وازورود مستشاران امریکائی ببعد گاهی تفتیش وزمانی شغل معاونت راداشت تا رفته رفته ازکار ومخصوصاً ازشغل تفتیش خسته شده بتهران آمدومنتظرخدمت شد . یکسال و نیم درتهران توقف داشت وهمواره منزلش محفل دوستداران علم وادب بود تا روز دوشنبه ٢٧ ماه شعبان ١٣٤٣ مطابق ٢٢ اسفند ١٣٠٤ یکساعت بغروب دراثرسکتهٔ قلبی دار

فانی را بدرود گفته وطومار زندگانی‌را درهم پیچید .

ایرج میرزا زبان فرانسه را بحد کمال میدانست و در تحصیل السنهٔ عربی‌وروسی‌و ترکی‌زحمات زیادی کشیده بعلاوه آثار منثوره‌اش باآن خط زیبائی که مینوشت هر بیننده‌رامثل شنونده افکارش مفتون‌میکند . ایرج همانطور که از مجموعهٔ اشعارش پیداست ابتکار واجتهاد وسبك خاصی داشته .

خود فروشی ندارد همه‌جا بازبانی ساده و بدون تصنع سخن‌میگوید. که‌همه کس آنرافهم‌میکندوازآن محظوظ‌میشود.

در اوائل زندگانی اخلاق نامناسب ودنی پرور اجتماع نتوانست اوراهم یك‌شاعر متملق درباری درآورد زیرا روح قوی وطبع‌مستغنی‌اودرمقابل تمام تضییقات محیط‌استقامت کرده استقلال ذاتی خودرا ازدست نداد .

ایرج برخلاف اکثرسخنوران عصراز **دایرهٔ**الفاظ گامی فراتر گذاشته ترجمان صادق ومعرف‌حقیقی احساسات خویش گشت .

چنانکه میتوان گفت **ایرج** هرچه احساس میکند همان را براستی میگوید همیشه ازتصنع‌وبخود بستن فکری که‌دراو نیست‌احتراز میجوید بالاخره همین روح نیرومند که اورا از گرداب‌تصنع‌ودروغ بساحل‌راستی کشانده آئینه‌اش‌رانیزازهر زنگی زدوده وبقدری صاف وعاری ازکدورت کرده که بهتر از هرکس‌میداند انقلاب‌ادبی را بایدازکجاشروع‌وفکرخراب جامعه‌ای را بروی‌چه‌پایهٔ قوی گذاشت و درست بهمان‌نقطه‌ای

که منشاء این همه سستی وعدم اتکاء بنفس واستقلال فکر شده رخنه کرده میخواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را که پایهٔ افکار عامه بر آن استوار شده است از بن واژگون کند ومیتوان گفت که تاحدی نیز موفق شده وبسا موهوم پرستان گمراه را که بایك بیت بی تکلف و روان خود براه راست کشانده است .

اما افسوس این محیط نه تنها مربی افکار نیست بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر وادار میکند . باوجود اینکه ایرج درهمه جا بالای محیط قرار گرفته وفکر قوی خویش را بر آن حکمفرما ساخته متأسفانه ازاین حیث درتحت تأثیر محیط واقع گشته است .

نتیجه آنکه دراواخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل بآرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد درسر دارد. ضعف بی مورد قواست که از نتایج تأثیر این محیط کهنه پرست است بافکر قوی ومتجدد این شاعر که دشمن وی بشمار میروند در کشمکشند این کشمکش بمرگ ناگهانی **ایرج** نیز اکتفا نکرده بلکه هنوزهم مانع نشر افکار اوست !!!..

خسرو - ایرج

شعر

ما که اطفال این دبستانیم	همه از خاک پاک ایرانیم
همه با هم برادر وطنیم	مهربان همچو جسم با جانیم
اشرف و انجب تمام ملل	یادگار قدیم دورانیم
وطن ما بجای مادر ماست	ما گروه وطن پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت	درس حب الوطن همی خوانیم
چونکه حب وطن ز ایمان است	ما یقین دارای ایمانیم
گر رسد دشمنی برای وطن	ما بجنگی حریف میدانیم
در ره حفظ و بقای وطن	جان و دل رایگان بیفشانیم

(نمونه‌ای از خط ایرج میرزا)

دیوان ایرج میرزا

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه

گویند مرا چو زاد مادر / پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من / بیدار نشست وخفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد / تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
یك حرف ودو حرف برزبانم / الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من / بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
پس هستی من زهستی اوست / تا هستم وهست دارمش دوست

پسر بی ادب و بی هنر

داشت عباسقلی خان پسری / پسر بی ادب و بی هنری
اسم او بود علی مردان خان / کلفت خانه ز دستش بامان
بسکه بود آن پسره خیرهٔو بد / همه از او بدشان می آمد
هرچه میگفت لله لج میکرد / دهنش را به لله کج میکرد
هر کجا لانهٔ گنجشکی بود / بچه گنجشك در آوردی زود
هرچه میدادند میگفت کم است / مادرش مات که این چه شکم است
نه پدر راضی از او نه مادر / نه معلم نه لله نه نوکر
ای پسرجان من این قصه بخوان / تو مشو مثل علی مردان خان

مخمس

بسبك سخنور ن باختر

« مصرعهای اول ابیات با»
« یکدیگر قافیه است و »
«همچنین مصرعهای دوم هر بیت

این جا است که ایرج طرح شعر نوین را پایه‌گذاری کرده ومی توان در حقیقت ایرج را پایه گذاراولیه طرز نوین شعر دانست

صبحدم کاین طاهر چرخ آشیان   آفتابی گردد از بالای کوه
تافته رخ ، بال کوبان پر زنان   از پر و بالش چمن گیرد شکوه
نغمه خوان مرغ سحر بر شاخسار
بینی آن پروانهٔ خوش خال وخط   جسته بیرون از غلاف پیرهن
با پروبالی پر از زرین نقط   سر زند یك یك بگلهای چمن
بوسد این را غبغب و آن را عذار



همچنان آن طفلك شیرین زبان   بارخی سرخ وسپید از شیر وخون
آن دوچشم برق زن چون اختران   سر کند شادان زشادیچه برون
بنگرد اطراف خود را شاد خوار
با تبسمهای شیرین تر زقند   همچو پروانه گشاید بال و پر
برجهد از جا چو ازمجمر سپند   دست مادر بوسد و روی پدر
این درآغوشش کشد آن در کنار

پروانهٔ خانگی

صبحدم کاین مرغ کیهان آشیان   بال بگشاید فراز کوهسار
پنجه و منقار نور افشان او   پردهٔ شب را نماید تارو مار
درچمن پروانهٔ عاشق منش   آن گل جاندار خوش نقش و نگار
ازغلاف پیرهن آید برون   پیرهن برتن درد ازعشق یار

بر برد زین گل بآن گل شادمان   بوسد این را غبغب وآنرا عذار



همچنان آن طفلك شیرین زبان   در لطافت آمده چونگل ببار
سالم وسرخ وسپید وچاق وگرد   با دوچشم چون ستاره نوربار
همچو گوهر کزصدف آیدبرون   آید از شادیچه بیرون شادخوار
بنگرد بر گلبنان خانگی   بال بگشاید همی پروانه وار
دست مادر بوسد و روی پدر   این درآغوشش کشد آن در کنار

بمناسبت فقدان پدر

شکوه برچرخ برنداز دشمن   عجبا چرخ بود دشمن من
الله الله به که باید نالید   زین ستمگر فلك اهریمن
همه سرتا پامکراست وفریب   همه پا تا سر رنج است ومحن
گرك خوانخوارهزاران یوسف   بلکه گرگین هزاران بیژن
طلب شادی ازاین چرخ حزون   طمع راحت ازین دهر فتن :
باد بیزی بود اندر غربال   آب سائی بود اندر هاون
کلبه‌ای نیست از آن به ماتم   خانه‌ای نیست از او بی‌شیون
گر زبهر پسر خود یعقوب   کرد بیت الحزنی را مسکن
من زبهر پدر خود زین پس   مسکن خویش کنم بیت حزن
داشت یعقوب امیدی که رسد   روزی از یوسف اوپیراهن:
بر یعقوب من آنهم نبود   زانکه پیراهن وی گشت کفن
پیرهن گشت کفن در تن او   پیرهن باد کفن درتن من
چونکه پیراهن یوسف‌را دید   چشم یعقوب از آنشد روشن
من ز پیراهن این یعقوبم   پیرهن خواهم دریدن بتن
پدرا رفتی و من از پس تو   مرثیت گویم ، خاکم بدهن
گر بر اتلال و دمن گریه کنند   اخطل واعشی وحسان وحسن

در سر قبر تومن نوحه کنم عوض نوحه بر اتلال و دمن
آهن ارباشم در تاب و توان آتشت آب نماید آهن
ای کهن چرخ بسی تازه جوان کشتهٔ تا شدهٔ چرخ کهن
زین همه ظلم که بامن کردی تا چه یابی تو ازآن پاداشن
خاطری نیست که باشد شادان خانه‌ای نیست که‌ماند روشن
از ایاغی که تو بخشی باده وز چراغی که تو ریزی روغن
نه شعاع است که هرشام ترا سرخ گردد بافق پیرامن
خم‌ازانگشت‌ترا پشت که‌هست بار های کهنت بر گردن
انجمنها ز تو ویران گردد هر شبی کانجمن آری ز پرن
نبود رافع زهرت تریاق نبود دافع زخمت جوشن
با تو آویخت نیارد رستم وز تو بگریخت ندارد بهمن
نهلم دامن شه را از کف تا مرا، کف نهلی از دامن

«غزل»

طرب افسرده کند دل چو زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
این همه نقش که برصحنه گیتی پیداست
سینمائیست که از دیدهٔ اختر گذرد
آنهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار
چند سطری است که برصفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دوسه خط‌جمع‌شود ازبدونیك
آنچه یك عمر بدارا و سکندر گذرد
من از این زندگی یك‌نهج آزرده شدم
گرچو قند است نخواهم که‌مکرر گذرد
گرهمه دیدن یك سلسله مکروهات‌است
کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد

تو از این خلعت هستی چه تفاخر داری
این لباسی است که بر پیکر هر خر گذرد
آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود
وای از آن شام که بی مطرب و ساغر گذرد
لحظه‌ای بیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت
و آنچه باقیست بیك لحظه دیگر گذرد
ای وطن زینهمه ابنای تو کس یافت نشد
که براه تو بگویم ز سر ، از زر گذرد
نه شریف العلماء بگذرد از سیم سفید
نه رئیس الوزراء از زر احمر گذرد
گر بمحشر هم از این جنس دوپا در کارند
وای از آن طرز مظالم که بمحشر گذرد
ور یکی زان همه عمال بود ایرانی
گله‌ها بین خداوند و پیمبر گذرد
عنقریب است که از عشق تو چون پیراهن
سینه را چاك کند «ایرج» و از سر گذرد

در بارهٔ مستشاران امریکائی

نه بینی خیر ازدنیا «علائی»
رسد از آسمان بر تو بلائی
ترا کردیم ای گوساله مأمور
نه مأموری که المأمور معذور
که بنمائی در آمریکا تفحص
بیاری مستشاری با تخصص
در امریکا بخرها کردی اعلان
که باشد مرتع سبزی در ایران
ز نوع خود فرستادی کمندی
خصوصاً یك خر یالا بلندی
چموش و بدلگام و خام و که گیر
نه از افسار میترسد نه ز نجیر
خران داخلی معقول بودند
وجیه‌الملة و مقبول بودند
که باشد اینمثل منظور هر کس
زبان خر «خلج» میداند و بس

نه تنها مرتع ما را چریدند پدرسگ صاحبان بر سبزه ریدند

مخالفت با معاهدهٔ ۱۹۰۷

گویند که انگلیس با روس عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلتیک هم در ایران زین پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملك بنشسته وفارغند از این حال
کز صلح میان گربه و موش بر باد رود دکان بقال

قبلهٔ ما

حاجیان رخت چو از مکه برند مدتی در عقب سر نگرند
تا بجائی که حرم درنظر است چشم حجاج بدنبال سر است
منهم از کوی تو گر بستم بار باز با کوی تو دارم سروکار
چشم‌دل سوی تو دارم شب‌وروز چشم بر کوی تو دارم شب‌وروز
تو صنم قبلهٔ آمال منی چون کنم صرف نظر مال منی
روی رخشندهٔ تو ' قبلهٔ‌ماست مردم دیدهٔ ما ، قبله نماست

پرده برافکن

جان بلب عاشق بیدل رسد با غمزاتی که تو خانم کنی
دریا دزیا بتوحسن اندر است پرده برافکن که تلاطم کنی
غنچه بگلزار خموشی کند تا تو گل اندام تکلم کنی
سروستاده‌است مؤدب بجای تا تو برفتار تقدم کنی
من بتو اظهار تعشق کنم تو زمن ابراز تألم کنی
از دگران بیشترم‌دار دوست کز دگران بیشترم کم کنی

قطعه

گوئی که تو رسوائی من با تو نیامیزم
رسوا تومرا کردی پیش‌همه مرد و زن
خواهم که رخت بینم بی‌واسطهٔ عینك
خواهم که برت گیرم بی‌حائل پیراهن

کارفرما و کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد ز روی کبر و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی بیازرد که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ایگنجور این نخوت از چیست چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر چه منت داشت باید یکدیگر را
تو بر من میدهی گر بدرهٔ سیم منت تاب روان ، نور بصر را
منم فرزند این خورشید پرنور چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد که بیند زور بازوی پسر را
زنی یك بیل اگر چون من در اینخاك بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ که بی منت از آن چینم ثمر را
نخواهم چو نشراب کس بخواری خورم باکام دل خون جگر را
زمن زور و ز تو زر این بآن در کجا باقیست جاعجب و بطر را
فشانم از جبین گوهر در اینخاك ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل گهر داری و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدیگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را

ای شوخ پسر

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
حسن تو بسته بموئیست زمن رنجه مشو
گر ز روز بد تو بر تو شدم یاد آور
بر تو این موی بود اقرب من حبل ورید
ای تو در دیدهٔ من اشهی من نور بصر

موی آنست که چو سر زند از عارض تو
همه اعضایت تغییر کند پا تا سر
نه دگر وصف کند کس سر زلفت بعبیر
نه دگر مدح کند کس اب لعلت بشکر
نه دگر باشد روی تو چو ماه نخشب
نه دگر ماند قد تو بسرو کشمر
گوشت آن گوشست امانبود همچو صدف
چشمت آن چشمست امانبود چون عبهر
طره‌ات طرهٔ پیشست ولی کو زنجیر
سینه‌ات سینه قبلست ولی کو مرمر
همچواین مو که کند منع ورود ازعشاق
خار آهن نکند دفع هجوم از سنگر
نه دگر کس ز قفای تو فتد در کوچه
نه دگر کس بهوای تو ستد در معبر
آنکه بردر بود امسال‌دو چشمش شب‌وروز
که تو باز آئی و برخیزدو گیردت ببر
سال نو چون بدر خانهٔ او پای نهی
خادم و حاجب اوعذر تو خواهدبردر
نه کم از موری در فکر زمستانت باش
پیش کاین‌مو برخت‌چون‌مور آردلشکر
من ترا طفلك با هوشی انگاشته ام
طفل باهوش نه‌خود رأی بودنه‌خودسر
گر جوانیست بس‌ازخوش‌گذرانیست بسست
آخر حال ببین عاقبت کار نگر
در کلوپها نتوان کرد همه وقت نشاط
در هتل ها نتوان برد همه عمر بسر

و باصل و نسب از سلسلهٔ اشرافی
این شرافت را از سلسلهٔ خویش مبر
وقت را مردم با عقل غنیمت شمرند
اگرت عقل بود وقت غنیمت بشمر
تکیه بر حسن مکن درطلب علم برآی
این درختیست که هر فصل دهد بر تو ثمر
سیم امروز ز دستت برود تا فردا
بد بر باشد چیزی که بود باد آور
خط برون آری نه خط بتو باشد نه سواد
خسر الدنیا والاخره گردی آخر
کوش کز علم بخود تکیه گهی ساز کنی
چون ببندد حسن از خدمت تو ساز سفر
درس را باید زان پیش که ریش آید خواند
نشنیدی که بود درس صغر نقش حجر
دانش و حسن بهم نور علی نور بود
وه از آن صاحب حسنی که بود دانشور
علم اگر خواهی بامردم عالم به نشین
گل بگردد خوشبو چونکه بگل شد همبر
ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خود
مشك خوشبو شود از صحبت مشك اذفر
تو گر از خدمت نیکان نبری غیر از خار
به که در صحبت دو نان در وی سینبر
چارهٔ کار تو اینست که من میگویم
باور از من کن وجز من مکن از کس باور

پس ازاین‌ازهمه‌کس بگسل‌و با من پیوند
کانچه از من بتو آید همه خیراست نه شر
یکدل و یکجا در خانهٔ منزل کن
آنچنان دان که‌خود این‌خانه خریدی‌بازر
گرچه بی مایه خریدار وصال تو شدم
علم من بین و تو بی مایگی من منگر
هنری مرد به بدبختی و سختی نزید
ور زید یك دوسه روزی نبود افزونتر
من همان طرفه نویسنده وقتم که برند
منشأتم را مشتاقان چـون کاغـذ زر
من همان دانا گویندهٔ دهرم که خورند
قصب‌الجیب حدیثم را همچون شکـر
سعدی عصرم این دفتر و این دیوانم
باورت نیست بدیوانم بین و دفتـر
بهترین مرد شرفمند در این ملك منم
همنشین تو که میباید از مـن بهتر
هیچ عیبی بجز از فقر ندارم بالله
فقر فخر است ولی تنها بر پیغمبر
همت عالی با کیسه خـالی دردیست
که به آن درد گرفتار نگردد کافر
تو مدارا کن امروز بدرویشی من
من تلافی کنم اربخت بمن شد یاور
ای بسامفلس امروز که فردا شده است
صاحب خـانه و ده مالك اسب و استر
من نه آنم‌که حقوق تو فراموش کنم
گررسد ریش تو از عارض تو تا بکمر

تا مرا چشم بود در عقبت مینگرم
هم مگر کور شوم از تو کنم صرفنظر
تا مرا پای بود بر اثرت می آیم
مگر آن روز که بیچاره شوم در بستر
بخدائی که بمن فقرو بقارون زر داد
گنج قارونم در دیده بود خاکستر
گرچه کردم سخن از فقر تو اندیشه مدار
نه چنان است که در کار تو مانم مضطر
با همه فقر کشم جور تو دارم جان
با همه ضعف برم بار تو تا هست کمر
گرچه آتش بطفد چهرهٔ آهنگر باز
آرد از کوره برون آهن خود آهنگر؛
من چو خورشید جهانتابم و بینی خورشید
خود برهنه است ولی برهمه بخشد زیور
هرچه از بهر تو لازم شود آماده کنم
گرچه با کدیمین باشدو باخون جگر
بفدای تو کنم جملهٔ دارائی خویش
ای رخت خوبتر از آینهٔ اسکندر
حکم حکم توو فرمایش فرمایش تست
تو خداوندی در خانه و من فرمانبر
نه بروی تو بیارم نه بکس شکوه کنم
گر سرم بشکنی ارخانه کنی زیروزبر
تو بجز خنده نبینی بلبم گرچه مرا
دردل انواع قصص باشد و انواع فکر
هرچه در کیسهٔ من بینی برگیر وبرو
هرچه از خانهٔ من خواهی بردار و ببر

هرچه ازجامهٔ من بینی خوبست بپوش
جامهٔ خوبتر ارهست ببازار بخر
پیش روی تو نهم خوبترین لقمهٔ چرب
زیر بال تو کشم نرمترین بالش نرم
تا توانم نگذارم که تو بی پول شوی
گرچه بفروشم سرداری تن را بضرر
آنچنان شیك ومدوخوب نگاهت دارم
که زهر با مد این شهرشوی بامدتر
جامه‌ات باید با جان متناسب باشد
به پلاس اندر پیچید نشاید گوهر
پیش تو میرم پروانه‌صفت پیش چراغ
دورتو گردم‌چون هاله که بردورقمر
تنك گیرم ببرت نرم بخارم بدنت
من یقیناً بتو دلسوز ترم از مادر
گرد سرداری‌وشلوار توخودپاك کنم
من بتزیین تو مشتاق ترم تا نوکر
پیرهنهای ترا جمله خود آهار زنم
من ز آهار زدن واقفم و مستحضر
جا بخلوت دهمت تا که نبینند رخت
تو پسر بچه تفاوت نکنی با دختر
زیر شلواری و پیراهن و شلوار ترا
شسته و رفته و تا کرده بیارمت ببر
کفش‌تووا کس‌زده‌جامه‌اتوخورده بود
هرسحر کانرا درپاکنی واین را دربر
یقه‌ات پاك و کلاه نو و سردست‌تمیز
عینك‌ودستکش‌وساعت وپوتین درخور

دستمالت را مخصوص معطر سازم
نه بدان باید توخشك کنی عارض تر
تروخشکت کنم آنسان که فراموش کنی
آن شفقتها کز مادر دیدی و پدر
شب اگر بینم کز بالش افتاده سرت
سینه پیش آرم تا تکیه دهی بروی سر
نفس آهسته کشم دیده بهم نگذارم
تا تو برسینه‌ام آرامی تا به سحر
وردلم خواست که یك بوسه بموی تو زنم
آنچنان نرم زنم کت نشود هیچ خبر
شب بپوشانم روی تو چو یك کدبانو
صبح برچینم جای تو چو یك خدمتگر
چشم ازخواب چو بگشودی پیش تو نهم
سینی نان و پنیر و کره و شیر و شکر
شانه و آینه وحوله و صابون گلاب
جمله با سینی دیگر نهمت در محضر
آب ریزم که بشوئی رخ همچون قمرت
آنکه نا شسته بردآب رخ شمس وقمر
خود زنم شانه سر زلف دل آرای ترا
نرم و هموار که یك مو نکند شانه هدر
بستر خواب من ارتودهٔ خاکستر بود
از پی خواب توآماده کنم تخت فنر
صندلی های ترا نیز فنردار کنم
صندلی های فنردار بود راحت تر
آرم از بهر تو مشاق و معلم لیکن
درس مشقت را خود گیرم در تحت نظر

سعی استاد بکارتو نه چون سعی منست
دایه هر قدر بود خوب نگردد مادر
هر قدر خسته کند مشغلهٔ روز مرا
شب ز تعلیم تو غفلت نکنم هیچ قدر
چشم بر هم نزنم گرچه مرا خواب آید
تا تو درس خود پاکیزه نمائی از بر
صد غلط داشته باشی همه را میگویم
گر به یکبار نفهیدی ده بار دگر
از کتاب و قلم وقیچی و چاقو ودوات
هرچه دارم بتوخواهم داد، ای شوخ پسر
هفته یك شب از بهر نشاط دل تو
تارو سنتور فراهم کنم و رامشگر
جمعه‌ها پول درشگه دهمت تا بروی
گه معینیه گهی شمران گه قصر قجر
ور کنی گاهی در کوه و کمر قصد شکار
از پس و پیش تو بشتابم در کوه و کمر
هم انیس شب من باشی وهم مونس روز
هم رفیق سفرم گردی وهم یارحضر
شب که ازدرس شدی خسته واز مشق کسل
نقل گویم بتو ازروی تواریخ و سیر
قصه ها بهر توخوانم که برش هیچ بود
بعلی قصه عثمان و ابوبکر و عمر
یك دوسالی که شوی مهمان درخانهٔ من
مرد آراسته‌ای گردی با فضل و هنر
عربی خوان وزبان‌دان شوی و تاریخی
صاحب بهره ز فقه و زحدیث و زخبر

خط نویسی که اگر بیند امیر الکتاب
کند اقرار که بنوشته ای از وی بهتر
شعر گوئی که اگر بشنود آقای ملك
آفرین گوید برشاعر و شاعر پرور
داخل خدمت دولت کنمت چندی بعد
آئی از جملهٔ اعضای دوائر بشمر
ابتدا گردی ثبات و سپس آرشیویست
بعد منشی شوی و بعد رئیس دفتر
گر خداخواست رئیس الوزراء نیز شوی
من چنین دیده‌ام اندر نفس خویش اثر
آنچه در کار توازدست من آید اینست
بیش ازاین آرزوئی دردل تو هست مگر؟

عاشق شدن آئین منست

ای سیه چشم چه دیدی توازاین دیده گناه
که نگاهت چو کنم خیره کنی چشم سیاه
هر کسی با کس در کوچه شود روبارو
همه را چشم فتد بررخ توخواه‌ونخواه
پیش چشم تو گنهکار همین چشم منست
چشم های دگران را نبود هیچ گناه؟
تو بنظمیه و مستخدم تأميناتی
گر خطاکار مرا دانی زینگونه نگاه
جلب بردرگه خودکن پی استنطاقم
بهر تحقیق نگهدار مرا در درگاه
هردو دستم را با بندکمر شمشیرت
سخت بربند که ازغیر تو گردد کوتاه

ساز تحت نظر خود دو سه مه توقیفم
حبس تاریک کن اندرخم آن زلف دوتاه
بر تنم پوش از آن جامه که دزدان پوشند
بگناهی که چرا کردم دزدیده نگاه
در ردیف همه دزدان دو بدو چار بچار
بی تسطیح خیابان برو رو بیدن راه
هیچ یك لحظه مشو دور ز بالای سرم
تا بسر نگذرد امید فرارم ناگاه
شرط باشد که ز آزادی خود دم نزنم
گرچه مشروطه طلب باشم و آزادیخواه
من گواهی نگرفتم که ترا دارم دوست
تا مفتش شنود قصهٔ عشقم ز گواه
داغ مهر تو بود شاهد بر جبههٔ من
وین چنین داغ نباشد دگران را بجباه
من گرفتم که ترادردل خوددارم دوست
آن که بودت که زرازدل من کرد آگاه
خوب حس کردی عاشق شدن آئین منست
این بمن ارث رسید از پدرم طاب ثراه
بی جهت اخم مکن تند مرو زشت مگو
که چو من بهر تو پیدا نشود خاطرخواه
بهر من کج کنی ابرو بروای چشم سفید
وه چه بی جا غلطی شد بروای چشم سیاه
که ترا گفت که در کوچه سلامم نکنی
که ترا گفت که باید نروی بامن راه
آنکه گوید بگریز از من و با او بنشین
خواهد ازچاله برون آئی وافتی درچاه

آن رفیق تو ترا مصلحت خویش آموخت

بخدا میبرم از دست رفیق تو پناه

کیست جز من که خورد باطناً از بهر تو غم

کیست جز من که کشد واقعاً از بهر تو آه

کیست جز من که اگر شهر پر از خوشگل بود

او همان شخص تو را خواهد الا بالله

کیست استادتر از من به نگاهی داند

که چه استادی در خلقت تو کرد الله

کیست جز من که زند یك مه آزاد قلم

و آورد پیش تو شهریه خود آخر ماه

دور پیری را با محنت و سختی سپرد

که تو ایام جوانی گذرانی برفاه

فی المثل گر سروپای خود او ماند لخت

کله و کفش خرد بهر تو با کفش و کلاه

من همان صورت زیبای تو را دارم دوست

مطمئن باش که در من نبود قوهٔ باه

بهوای تو کنم گردش باغ ملی

بسراغ تو روم مقبرهٔ نادرشاه

کوه سنگی را در راه تو برسینه زنم

سنك برسینه زدن بهتر از این دار در راه

خواهی امروز بمن اخم کن وخواهی نه

عاقبت رام ودل . . م منی خواه نخواه

حاضرم دکهٔ پالوده فروش دم ارك

باتو پالوده خورم من که نخوردم باشاه

با درشکه برمت تا گل خطمی هر روز

چکنم نیست در این شهر جز این گردشگاه

گر دهد ره پدر دانش و صدرالتجار
باتو آسوده توان بود شبی در نوچاه
باش بینی که توخودسوی من آئی بامیل
گرچه امروز بمن میگذری با اکراه
باش بینی که وفای من وتو زائل کرد
مثل وافق و عذرا کـه بود در افواه
شکر امروز بکن قدر محبان بشناس
من نگویم که درآخر چه شود وااسفاه
دید خواهی که تو هم مثل فلان الدوله
خط برآوردهٔ از گردبنا گوش چوماه
لاجرم مهر کنی پیشهٔ وپیش آری چهر
بوسه بشماریم ازلطف ازیك تا پنجاه
کج مرو لج مکن ایرج بشو آقائی کن
چاکرانت را نیکوتر ازاین دارنگاه
گاهی احوال مرا نیز بپرس ازدم در
گاهی ازلطف مرا نیز ببین درسرراه
نه چومن عاشقی افتد نه چوتو معشوقی
هر دو بی شبهه نداریم شبه از اشباه
گر بدریا شوی اندر دل تحت‌البحری
یا روی در شکم ز پیلن بر قلهٔ ماه
ور روی در حـرم قدس تحصن جوئی
عاقبت مـال منی مـال من انشاءالله

قطعه

طبیعت کـه شگفتی ها نماید شگفتی بر شگفتیها فـزاید
گهی بینی که اندر گلخنی زشت که هست آکنده ازخاروخس وخشت

یکی لاله دمیده سرخ‌ودلکش ❊ که‌دیده گردداز دیدار آن‌خوش
گهی درواد‌ی‌پر خارو پرسنك ❊ بخار وسنك حامل چند فرسنك
بیابی اتفـاقـاً چشمهٔ خـرد ❊ که‌جان‌یابدازاوچون تشنهٔ‌خورد
گهی بالای‌کوهی صحب‌و بی آب ❊ در آن از رستنیها جمله نایاب
درختی سایه گستر رسته بینی ❊ رسی در سایه‌اش راحت نشینی
صنیع الدوله هم در دورهٔ ما ❊ یکـی بـود از شگفتیهای دنیا

قطعه

آب حیاتست پـدر سوخته ❊ حب نبـاتست پـدر سوخته
وه‌چوسیه‌چرده‌وشیر ین‌لبست ❊ چون شگلاتست پدر سوخته
آب شود گر بدهانش بری ❊ توت‌هرات است پدر سوخته
تا بتوانیش بگیر و بکـن ❊ صوم و صلاتست پدر سوخته
می نرسد جز بفرومایگان ❊ خمس‌وزکات است‌پدرسوخته
سخت بود ره بدلش یافتن ❊ حصن کلاتست پدر سوخته
تنك دهان‌موی‌میان دل‌سیاه ❊ عین دواتست پدر سوخته
احمد وازمهرچنین منصرف ❊ خصم نجاتست پدر سوخته
با همه نا راستی و بد دلی ❊ خوش حرکاتست پدرسوخته
قافیه هر چند غلط میشود ❊ باب لواطست پدر سوخته

غزل

آزرده ام از آن بت بسیار ناز کن
پـا از گلیم خـویش فزونتر دراز کن
اباآنکه‌از رخش خط مشکین دمیده باز
آن تـرك نـاز کـن نشود نـاز کن
ز چشم بـد کنند همه خلـق احتراز
من گشته ام ز چشم نکو احتراز کن

رند شراب خوارم و درسینه‌ام دلیست
پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز کن
من از زبان خویش ندارم شکایتی
چشمست بیشتر که بود کشف راز کن
بوئی ز بوستان محبت نبرده اند
سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
این حاجیان بحشرعنان برعنان روند
با اشتران طی طریق حجاز کن
من پرورواندمت که تو با این بهاشدی
طفلی ندیده‌ام چو تو بردایه ناز کن
کی آرزوی سلوی و من ره دهد بدل
آن اکتفا بنان و پنیر و پیاز کن
آن را که آز نیست بشاهان نیاز نیست
سلطان وقت خویش بود ترك آز کن
نه زور سود داد و نه زاری علاج کرد
آری زر است زرگره از کار باز کن
ما را هوای خدمت فرمانروای ملك
هست از هوای روی بتان بی نیاز کن
فرخ ..... کز عدل او نماند
دست طمع بمال رعیت دراز کن
جز ترك من که تازه کند مشق ترکتاز
در عهد او نماند دگر ترکتاز کن
دشمن بدار کرد ببین چون کند بدوست
آن کس که هست دشمن خود سر فراز کن

ابلیس

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
گفتا که منم مرگ واگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی ازخواهرخود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دوسه ساغر
تا آنکه بپوشم زهلاك تو نظر را
لرزیدازاین بیم جوان برخود وجاداشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا پدرو خواهرمن هردو عزیزند
هرگز نکنم ترك ادب این دو نفررا
لکن چو بمی دفع شرازخویش توانکرد
مینوشم و باوی بکنم چارهٔ شر را
جامی دو بنوشید چو شد خیره زمستی
هم خواهر خود را زدوهم کشت پدررا
ای کاش شود خشك بن تاك وخداوند
زین مایهٔ شرحفظ کند نوع بشر را

رباعی

هروقت که دیدی غضبت روآورد　　ازیك تاصدشماره کن ای سرهٔ مرد
درضمن شمارهٔ عقلت آید سرجای　　دیگر نکنی آنچه نمیباید کرد

قطعه

ان کت غضب گردد عیان　　از الف تا یالف بارا بخوان
کاندراین ضمن افتدت صفرازجوش　　ازجنون فارغ شوی آئی بهوش

ترکیب بند

داش‌غلوم مرك توحظ كردم ازاشعارتومن
متلذذ شدم از لذت گفتـار تـو من
آفرین گفتم بر طبع گهربـار تو من
بخدا مات شد ِ تو و در كار تـو من
وصف مركزرا كس مثل‌تو بی‌پرده نگفت
رفته و دیده و سنجیده بی پرده نگفت
هر چه در نمره ده بود منزه دیـدم
گر تو یك حسن دراودیدی من‌ده‌دیـدم
قابل محمدت و در خور به بـه دیـدم
نظم تومنطق و نثر تو موجه دیـدم
هیچ یك از نمرات تو چنین خـوب نبود
یك فرازی كه در او باشد معیوب نبود
غیرتوپیش كسی این همه اخبار كجاست
اگر اخبـار بود جرأت اظهار كجاست
نه طپد دل بر آن طوطی پادار كجاست
آنكه لوطی گریت‌را كند انكار كجاست
آفـرین ها بثبات و بـه وفاداری تو
پرو پا قرصی و رك گوئی و پا داری‌تو
كه گمان‌داشت كه‌این‌شور بپا خواهد شد
هرچه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دورظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد
دزد كت بسته رئیس الوزراء خواهد شد
مملكت باز همان آش وهمان كاسه شود
لعل ما سنك شو   ما ماسه شود

این رئیس‌الوزراء قابل فراشی نیست
لایق آنکه تو دل بستهٔ او باشی نیست
همتش جز بی اخاذی و کلاشی نیست
در بساطش بجزازمرتشی وراشی نیست
گرجهان رابسپاریش جهان را بخورد
وروطن لقمه نانی‌شود آن را بخورد

از بیانات رئیس‌الوزراء با دو سه تن
کرده یك‌رنگ تأثری و فرستاده بمن
من هم الساعه دهم شرح برابناء وطن
که کند دیدهٔ ابناء وطن را روشن
تا بدانند چه نیکو امنائی دارند
چه وطن خواه رئیس الوزرائی دارند

قوام‌السلطنه پیشکار داخلی خود میرزاقاسمخان گوید

یك دوروزاست دگر دست بکاری نزنی
لیرهٔ میرهٔ از گوشه کناری نزنی
دشت وفتحی نکنی دخل قماری نزنی
نروی مارخ و دزدیده شکاری نزنی
چه شنیدی که بدینگونه هراسان شدهٔ
مگر آشفتهٔ اوضاع خراسان شدهٔ

این وطن مایهٔ ننگست بی دخلت باش
هرچه گویند جفنگست بی‌دخلت باش
پای این قافله لنگست بی‌دخلت باش
شهرما شهرفرنك است بی‌دخلت باش
دست وپاکن که‌خرید چمدان باید کرد
فکر کالسکه راه همدان باید کرد

پیشکار جواب گوید

دم مزن قافیه تنگست بیا تا برویم
کنل برسر جنگست بیا تا برویم
قصهٔ توپ و تفنگ است بیا تابرویم
نه دگرجای درنگست بیا تابرویم
هرچه ازمردم بیچاره گرفتیم بسست
بیش ازاین فکر مداخل شدن ماهوسست

قوام السلطنه گوید

ول مگو گوش بگفتار تو نادان ندهم
من سلامی وسده راازکف آسان ندهم
اسب واسباب بژاندارم خراسان ندهم
من بژاندارم اگر جان بدهم نان ندهم
زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود
میزنم تا همه جا گرهمه جاخبط شود
سی وشش اسب گرانمایه زمن کلنل زد
سی وشش داغ برافروخته ام بردل زد
پاك برروز نهٔ دخل خراسان گل زد
برجراحات من ازبی نمکی فلفل زد
با چنین حادثه گرمن نستیزم چکنم
خون سر تاسر این ملك نریزم چکنم
تو نپندار که نه شاه و نه لشکر باقیست
نه دگر روح ورمق در تن کشور باقیست
عاقل آسوده بود تا بجهان خر باقیست
تادو سر کرده بسنگان و بلنگر باقیست

میکنم حکم و همه حکم مرا گوش کنند
وز شعف مصلحت خویش فراموش کنند

من بهر حیله بود مقصد خود صاف کنم
بخوانین خراسان دو تلگراف کنم
دستخطی دو سه برقاین و برخاف کنم
وعده از جانب شه رتبه و الطاف کنم

یکنفر دوست دانا در آن مجلس بوده میگوید

گوش کن عقل من از خست تو بیشتر است
اینقدر جوش نزن جوش زدن بی ثمر است
جان که باقیست ضررهای دگر مختصر است
شکر ولاالله که ترا در همه جا سیم و زر است

خیز و هر جای فرنگستان خواهی که برو
بیش ازاین باعث خونریختن خلق مشو

آتش فتنه زهر گوشه بر افروخته شد
خرمن هستی مسکین وغنی سوخته شد
بارگی های خراسان تو هم دوخته شد
هر قدر پول که میخواستی اندوخته شد

بیش ازاین صرفه ازاین ملك پریشان نبری
غیر بدنامی آشوب خراسان نبری

مشار الملك كه بمجلس وارد وازقضیه مستحضر شده میگوید

امشب اوقات شریف تو چرا خندان نیست
راستست اینکه ضرر باب دل انسان نیست
وزسلامی وسده صرف نظر آسان نیست
لیك این مایه ضرر را عظمت چندان نیست

که بکشتن بدهی خیل مسلمانان را
دشمن خویش کنی قاطبهٔ ایران را

وانگهی کیست که فرمان ترا گوش کند
از برای دل تو جام بلا نوش کند
زن و فرزند براه تو سیه پوش کند
کیست آن خر که مر این نکته فراموش کند

که نجنگیده و ننشانده فرو کینهٔ تو
ناگهان سر برسد دورهٔ کابینهٔ تو

درمن از تقویت کار تو کوتاهی نیست
لیك از این بیشترم قوهٔ همراهی نیست
درمن آنقدر خیانت که تو میخواهی نیست
شاه را نیز ز اعمال تو آگاهی نیست

لیك تا چند توان مسئله را پنهان کرد
شاه را غافل و یك ناحیه را ویران کرد

بکن آن کار که کرده است وثوق الدوله
نه دگر کج شود ار بهر وطن نه چوله
درهتل مقعد خود پاك کند با حوله
والس میرقصد با مادموازل ژاکوله

برده پولی و کنون بادل خوش خرج کند
متصل قرده‌د و فرزند و فرج کند

حالیا وقت فرنگ است بجنبان تنه را
با خودت نیز ببر معتمد السلطنه را
از تن مالیهٔ ملك بکن این کنه را
نیست درخارجه لذت سفر یکتنه را

بگذار آتش افروخته خاموش شود
ضرر اسب وسده نیز فراموش شود

کودك دورهٔ طلائی

بچه های زمانه رند شدند بی ثمردان نوژاژخوائی را
یا بیا زربده که سر بنهند یا برو دل بنه جدائی را
در نظرشان بهای جامی نیست دفتر جامی و بهائی را
نشناسند جز برای طلا شیخی و صوفی و بهائی را
بشعیری نمیکنند حساب شعر خاقانی و سنائی را
یاوه‌دانند وسخره پندارند مهربانی و آشنائی را
نبود در مزاجشان اثری عرض افلاس و بینوائی را
نتوانی بحرف مفت فریفت کودك دورهٔ طلائی را

غزل

باز روز آمد بپایان شام دلگیرست ومن
تا سحر سودای آن زلف چوزنجیرست ومن
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست ومن
گفته بودم زودتر درراه عشقت جان دهم
بعدازاین تا زنده باشم عذرتأخیرست ومن
سبحه وسجاده ومهری مرتب کرده شیخ
تا چه پیش آید خدایا دام تزویرست ومن
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد ازاین در کنج عزلت خدمت پیرست ومن
با چنین رعنا غزالی خدعه‌سازوعشوه باز
پنجه‌اندر پنجه کردن قوهٔ شیرست و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است ومن
تا نویسم شمه‌ای از شرح درد اشتیاق
ازسرشب تا سحر اسباب تحریر است ومن
شاه میخواهم که کوبد بررخ اعدای ملك
قطع وفصل این دعاوی کارشمشیر است ومن
در نظام امر کشور دررواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میرست ومن
چه اعظم نظام السلطنه کز خدمتش
آنکه نازد برزمین تاآسمان تیرست ومن
پیش ارباب هنر در یك دو بیت ازاین غزل
قافیه گرشایگان شد عذرتقصیر است ومن

کاریست گذشتست وسبوئیست شکستست

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
در محضر من ساخته برما حضرازمن
همراه یکیشان پسری بود که گفتی
چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
از در نرسیده بهمان نظرهٔ اول
دین و دل ودانش بربودآن پسر ازمن
گفتم که خدایا زمن این قوم چه خواهند
ثابت طلبی دارند اینان مگر از من
ناخوانده وخوانده چه بلا برسرم آیند
دارند تمنا همه بیحد ومر ازمن

بردند دگر سیمبران هرچه مرا بود
دیگر چه برد این صنم سیمبر از من
بالجمله رسیدند و نشستیم و نشستند
کردند تقاضای شراب و شکر از من
نرد آمدو مشغول شدند آندو ولی من
درحیله که خوشحال شود این یکنفر ازمن
گفتم توهم ای مغبچه بی مشغله منشین
کائینهٔ قلبت نپذیرد کدر از من
پیش آی بزن با من دلباخته پاسور
شاید که بری سور یکی معتبر ازمن
گفتا که سرسورزدن کار جفنگیست
ضایع چه کنی وقت خوشی بی ثمر ازمن
گفتم سرهرچ آنکه تو گوئی وتوخواهی
پیش آیو ورق ده که کلاه ازتوسرازمن
گرمن ببرم ازتو دو جوراب ستانم
بستان تو یکی قوطی سگارزرازمن
زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید
زیرا که همه سودازاو بود ضرر ازمن
خادم شدو یکدسته ورق دادو کشیدیم
شد چارورق از وی و چاردگر ازمن
پشت سرهریك ورقی یك عرفش داد
خادم که دراین فن بود استادتراز من
پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش
من بد تر ازاو مست شدم او بترازمن
اوجرزدو من جرزدم آنقدر که آخر
شام آمدو کوتاه شد این جوروجرازمن

خوردند همه جز من وجز من همه خفتند
کو برده بد از اول شب خواب وخور از من
پاسی چو زشب رفت زجا جستم و دیدم
خوابند حریفان همگی بی خبر از من
آهسته بسر پنجه شدم زیر لحافش
افتاده از این حال نفس در شمر از من
بگشودم از او تکمهٔ شلوار و عیان شد
..... که نهان بود چو قرص قمر از من
تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی
آری که فراوان زده این کار سر از من.
هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش
آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
دیدم که بر افتاد نخیرش ز تکاپو
گوئی که رسیدست دلش را خبر از من
وقتست که در غلطدو باطل شودم کار
کاریکه نخواهد شد حاصل دگر از من
چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست
کردنش تبر دار جدا با تبر از من.
تا خایه فرو بردم و گفت آخ که مردم
گوئی بدلش رفت فرو نیشتر از من
چون صعوهٔ افتاد بسر پنجهٔ شاهین
درمانده بزیر اندر بی بال و پر از من
گفت اینچه بساطیست ولم کن پدرم سوخت
برخیز و برو پردهٔ عصمت مدر از من
من اهل چنین کار نبودم که تو کردی
خود را بکشم گر نکشی زود تر از من.

در خواب نمی‌دید کسی تر کندم در
غیر از تو که تر کردی در خواب دراز من
با همچو منی با همچو منی؟ گفتمش آرام
حق داری اگر پاره کنی تو جگر از من
یك لحظه مکن داد که رسوا نکنیمان
بشنو که چه شد تا که زد این کار سر از من
شیطان لعین وسوسه‌ام کرد و الا
کس هیچ ندیدست خطا اینقدر از من
تا رفت بگوید چه دهانش بگرفتم
گفتم صنما محض خدا در گذر از من
قربان توای درد و بلای تو بجانم
عفوم کن و آزرده مشو این سفر از من
گر بار دگر همچو خلافی بتو کردم
برخیز و بزن مشت و بسوزان پدر از من
کاریست گذشتست و سبوئیست شکستست
بیخود مبر این آب رخ مختصر از من
حالاست که یاران دگر سر بدر آرند
ناچار تو شرمنده شوی بیشتر از من
مستیم و خرابیم کسی شاهد ما نیست
بگذار بجنبد کفل از تو کمر از من
یك لحظه تو این جوش مزن حوصله پیش آر
هم دفع شر از خود کن و هم دفع شر از من
دانی که تو گر بیش کنی همهمه و قال
بد نام کنی خود را قطع نظر از من.
زیبا پسر از خشم در اندیشه فرو رفت
وامانده از این حال ببرك و مگر از من

گفتا بخدا نیست بد اخلاق تر از تو
گفتم بخدا نیست خوش اخلاق ترازمن
گفتا ده بده قوطی سیگار طلا را
گفتم تو مرو تا نستانی سحر از من
بگذار که بی همهمه فارغ شوم از کار
چو صبح شود هرچه بخواهی ببرازمن
شد صبح و بر آورد سر آن سیمبر ازخواب
در بستر من دید که نبود اثر از من
با خادم من گفت که مخدوم تو پس کو
او داد جوابش که ندارد خبر از من
پژمرد و دراندیشه فرو رفت و بخود گفت
دیدی که چه تر کرد دراین بد گهر ازمن

قطعه

ناظم الدوله روز جمعه ما — مختصر دودی ودمی داریم
منزل حضرت کمال امروز — دورهم جمع وعالمی داریم
باده ای هست وچرس وتریاکی — کارو بار منظمی داریم
ازبرای نهار هم گویا — دمی و ماهی کمی داریم
خان درویش هم اگر برسد — نغمهٔ زیری و بمی داریم
نقص در کارما نبودن تست — ور نه عیش فراهمی داریم

برف

آمد بچمن برف شگرف خنکی — در نور که دیده همچو برف خنکی
ناگه زدل غنچه برون آمد برف — چون ازدهن ملیح حرف خنکی

رباعی

دیروزچه گلهای جهان افروزی امروزچه سرمای گلستان سوزی
آرندهٔ برد و آفریننده ورد روزی آنطور میپسنددروزی

در اندرز فرزندش

ازمال جهان زکهنه و نو دارم پسری بنام خسرو
هرچند که سن او چهارست پیداست که طفل هوشیارست
در دیدهٔ من چنین نماید بر دیدهٔ غیر تا چه آید
هر چند که طفل زشت باشد در چشم پدر بهشت باشد
آری مثل است که قرنبی در دیدهٔ مادر است حسنی
هان ای پسر عزیز دلبند بشنو ز پدر نصیحتی چند
زین گفته سعادت تو جویم پس یاد بگیر هرچه گویم
میباش بعمر خود سحر خیز وز خواب سحر گهان بپرهیز
اندر نفس سحر نشاطیست کان را با روح ارتباطیست
دریاب سحر کنار جو را پاکیزه بشوی دست وروا
صابونت اگر سحر بودمیسر بر شستن دست وروچه بهتر
با حولهٔ پاك خشك کن رو پس شانه بزن بزلف وابرو
کن پاك و تمیز گوش و گردن کاین کار ضرورتست کردن
در پاکی دست کوش کزدست دانند ترا چه مرتبت هست
چرکین مگذار بیخ دندان کان وقت سخن شود نمایان
پیراهن خویش کن گزیده هم شسته وهم اتو کشیده
کن کفش و کلاه بابرس پاك نیکو بستر زجامه ات خاك
درآینه خویش را نظر کن پاکیزه لباس خود ببر کن

از نرم و خشن هر آنچه پوشی — باید که بپاکیش بکوشی
گر جامه گلیم یا که دیباست — چون پاك و تمیز بود زیباست
چون غیر بپیش خویش بینی — انگشت مبر بگوش و بینی
دندان بر کس خلال منمای — ناخن بر این و آن مپرای
در بزم چنان دهن مدران — کت قعر دهان شود نمایان
چون بر سر سفره‌ای نشستی — زنهار مکن دراز دستی
زان کاسه بخور که پیش دستست — بر کاسهٔ دیگری مبر دست
ده قوت ز بیش و کم شکم را — دربند مباش بیش و کم را
با مادر خویش مهربان باش — آمادهٔ خدمتش بجان باش
با چشم ادب نگر پدر را — از گفتهٔ او مپیچ سر را
چون این دو شوند از تو خرسند — خرسند شود ز تو خداوند
در کوچه چو میروی بمکتب — معقول گذر کن و مؤدب
چون با ادب و تمیز باشی — پیش همه کس عزیز باشی
در مدرسه ساکت و متین شو — بیهوده مگوی و یاوه مشنو
اندر سر درس گوش میباش — باهوش و سخن نیوش میباش
میکوش که هرچه گوید استاد — گیری همه را بچابکی یاد
کم گوی و مگوی هرچه دانی — لب دوخته دار تا توانی
بس سر که فتادهٔ زبانست — با یك نقطهٔ زبان زیانست
آنقدر رواست گفتن آن — کاید ضرر از نهفتن آن
نادان بسر زبان نهد دل — در قلب بود زبان عاقل
اندر وسط کلام مردم — لب باز مکن تو بر تکلم
زنهار مگو سخن بجز راست — هرچند ترا در آن ضررهاست
گفتار دروغ را اثر نیست — چیزی ز دروغ زشت تر نیست
تا پیشهٔ تست راستگوئی — هرگز نبری سیاه روئی

از خجلت شرمش ار شود فاش ‌ ‌ ‌ یاد آرو دگر دروغ متراش

چون خوی کند زبان بدشنام ‌ ‌ ‌ آن به که بریده باد از کام

از عیب کسان زبان فرو بند ‌ ‌ ‌ عیبش بزبان خویش مپسند

زنهار مده بدان بخود راه ‌ ‌ ‌ کز مونس بد نعوذ بالله

در صحبت سفله چون در آئی ‌ ‌ ‌ بالطبع بسفلگی گرائی

با مردم ذی شرف در آمیز ‌ ‌ ‌ تا طبع تو ذیشرف شود نیز

لبلاب ضعیف بین که چندی ‌ ‌ ‌ پیچد بچنار ارجمندی

در صحبت او بلند گردد ‌ ‌ ‌ مانند وی ارجمند گردد

در عهد شباب چند سالی ‌ ‌ ‌ کسب هنری کن و کمالی

تا آنکه بروزگار پیری ‌ ‌ ‌ در ذلت و مسکنت نمیری

امروز سه سال پیش از این نیست ‌ ‌ ‌ بی علم دگر نمیتوان زیست

گر صنعت و حرفتی ندانی ‌ ‌ ‌ زحمت ببری ز زندگانی

از طب وطبیعی و ریاضی ‌ ‌ ‌ قلب تو بهرچه هست راضی

یك فن بپسند و خاص خود کن ‌ ‌ ‌ تحصیل باختصاص خود کن

چون خوب کم از بد فزون به ‌ ‌ ‌ ذی فن بجهان ز ذی فنون به

خوانم بتو بیتی از نظامی ‌ ‌ ‌ آن میر سخنوران نامی

بالا نگری بغایت خود ‌ ‌ ‌ بهتر ز کلاه دوزی بد

آن طفل که قدر وقت دانست ‌ ‌ ‌ دانستن قدر خود توانست

هرچ آن چه رود ز دست انسان ‌ ‌ ‌ شاید که بدست آید آسان

جز وقت که پیش کس نیاید ‌ ‌ ‌ چون رفت ز کف بکف نیاید

گر گوهری از کفت برون تافت ‌ ‌ ‌ در سایهٔ وقت میتوان یافت

ور وقت رود ز دست ارزان ‌ ‌ ‌ با هیچ گهر خرید نتوان

هر شب که روی بجامهٔ خواب ‌ ‌ ‌ کن نیك تأمل اندرین باب

کان روز بعلم توجه افزود ‌ ‌ ‌ وز کردهٔ خود چه برده‌ای سود

روزی که در آن نکرده‌ای کار ‌ ‌ ‌ آنروز ز عمر خویش مشمار

من میروم و تو ماند خواهی — وین دفتر درس خواند خواهی
اینجا چو رسی مرا دعا کن — با فاتحه روحم آشنا کن

محبت مادر

پسر د و قدر مادر دان که دایم — کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد — ترا بیش از پدر بیچاره مادر
ز جان محبو بتر دارش که دارد — ز جان محبو بتر بیچاره مادر
نگه داری کند نه ماه و نه روز — ترا چون جان ببر بیچاره مادر
از این پهلو بآن پهلو نغلطد — شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرك خود را — به بیند در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را — چو کمتر کار گر بیچاره مادر
تموز و دی ترا ساعت بساعت — نماید خشك و تر بیچاره مادر
اگر یك عطسه آید از دماغت — پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی — خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی — نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دوسال از گریهٔ روز و شب تو — نداند خواب و خور بیچاره مادر
چو دندان آوری رنجور گردی — کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی — خورد غم بیشتر بیچاره مادر
تو تا یك مختصر جانی بگیری — کند جان مختضر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا باز گردی — بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یك ربع ساعت دیر آئی — شود از خود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا — ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت اینست — که دارد یك پسر بیچاره مادر

قطعه

شکر خدا را که بخت هادیم آمد — هادی درگاه شیخ هادیم آمد

ازبس سرگشتگی بوادی حیرت هادی سر منزل ایادیم آمد
ازبس یکعمر رنج درطلب گنج هادی آن کان فضل وادیم آمد
وررشحات غمام فضل وکمالش نامهٔ امروز بهر شادیم آمد
کرده در آن نامه از مکارم والطاف درج بدان حد که خودزیادیم آمد
داد بساط مرا بساط ربیعی گرچه مرآن نامه درجمادیم آمد
چرخ چوداست برمراد رسیدم دی بی تمهید نامرادیم آمد
کرد ز خانه مرا برون وبخانه حضرت ذیمدر اوستادیم آمد
هیچ زحرمان خود شگفت ندارم کاینهمه ازسوء بخت عادیم آمد
درك لقایش غنیمتست که برچند ازسفر این خجسته وادیم آمد
خواستم افزون کنم سخن بمدیحش قافیهٔ بد تنك کون گشادیم آمد

قطعه راجع به سر بریدهٔ کلنل محمد تقی خان پسیان

باحترام باین سر نظر کنید ای خلق که بیحیات ولی درحیات جاویدست
بدل بیك سر بی تن شود دوروزدگر
نشان برچم ایران که شیر خورشیدست

رباعی

اکنون که هوای ری بسر دارم وبس
ملبوس همین پوست ببر دارم و بس
ز اسباب سفر که جمله مردم دارند
من بنده همین عزم سفر دارم وبس

«عارف نامه»

شنیدم من که عارف جانم آید
رفیق سابق طهرانـم آید

شدم خوشوقت و جانی تازه کردم
نشاط و وجد بی اندازه کردم

بنوکرها سپردم تـا بدانند
که گر عارف رسد ازدر نرانند

نگویند اینجناب مولوی کیست
فلانی باچنین شخص آشنا نیست

نهادم در اطاقش تخت خوابی
چراغی، هوله‌ای، صابون و آبی

عرقهائی کـه با دقت کشیدم
بدست خود درون گنجه چیدم

مهیا کردمش قرطاس و خامه
بـرای رفتن حمام جـامـه

فراوان جوجه و تیهو خریدم
دو تـائی احتیاطاً سر بریدم

نشستم منتظر کز در در آید
ز دیدارش مرا شادان نماید



نمیدانستم ای نامرد کونی
که منزل میکنی در باغ خونی

نمیجوئی نشان دوستانت
نمیخواهی که کس جوید نشانت

وگر گاهی بشهر آئی زمنزل
نبینم جای پایت نیز در گل

بری با خود نشان جای پا را
کنی تقلید مرغان هوا را

برو عارف که واقع حرف مفتی
مگر بختی که روی ازمن نهفتی

مگر یادآمد ازسی سال پیشت
که برعارض نبود آثار ریشت

مگر از منزل خود قهر کردی
که منزل در کنار شهر کردی

مگر درباغ یك منظور داری
نشان نـرگس مخمور داری

مگر سیمین تنی داری در آغوش
که کردی صحبت مارا فراموش

مگر با سرو قدان آرمیدی
که پیوند از تهی دستان بریدی

چرا درپرده میگویم سخن را
چرا برزنده‌می پوشم کفن را

بگویم صاف و پاك و پوسکنده
که علت چیست میترسی ز بنده

ترا من میشناسم بهتر از خویش
ترا من آوریدستم باین ریش

خبر دارم ز اعماق خیالت
بمن یك ذره مخفی نیست حالت

تواز .. .های گرد لاله‌زاری
یکی رااین سفر همراه‌داری

کنار رستوران قـلا نمودی
ز ... کنهای تهران درربودی

... ها زدی ... از زرنگـی
نهادی جمله را زیرازززرنگی

چو آنگربه که دنبه‌از سرشام
همی‌ور دارد ور مالد از بام

کنون ترسی که گر سوی‌من‌آئی
کنی بامن چو سابق آشنائی

منت آن‌دنبه از دندان بگیرم
خیالت غیر از اینه من نمیرم

تومیخواهی بگوئی دیرجوشی
بمن هم هیزم تر میفروشی

تومارا بسکه‌صاف وساده‌دانی
فلان کون‌رابرادر زاده خوانی

چرا هرجا یك بی ریش باشد
تورافی‌الفورقوم‌وخویش باشد

چرادرروی یك‌خویش تومو نیست
چراهر کـسکه‌خویش توست...



بروعارف که‌اینجاخبط کردی
مراین‌اندیشه‌رای ربط کردی

بروعارف که‌ایرج پاکبازاست
ازاین...هاو...ها بی‌نیازاست

من‌ار صیاد باشم صید کم‌نیست
همانا حاجت صید حرم نیست

شکار من دراتلال بلند است
نه عبدی‌کاهو سردر کمندست

درستست‌اینکه‌طفلان گیج و گولند
سفیه و ساده و سهل‌القبولند

توان بایك نسیم گولشان زد
گهی باپول گه بی‌پولشان‌زد

ولی من جان عارف غیر آنم
که نامردی کنم با دوستانم

تویك کون‌آرتی‌ازفرسنگهاراه
من آن‌را قرزنم ، استغفرالله

برومردعزیزاین‌سوءظن‌چیست
جزاینست‌اینکه‌داری‌سوءظن‌نیست

من‌ارچشمم بدین‌غایت بودشور
همان‌سازدش‌چشم آفرین کور

اگر می آمد او در خانهٔ من
معزز بود چون دردانهٔ من

بودمهمان‌همیشه دلخوش‌اینجا
نباشد مسجد مهمان کش‌اینجا

من وبا دوستان بادوستداری
تومخلص‌راازاین‌مردم شماری

توحق‌داری که گیرد خشمت‌ازمن
که‌ترسیده‌ازاول چشمت‌ازمن

نمیدانی که ایرج پیر گشتست / اگر چیزی از او دیدی گذشتست
گرفتم ... کنم من حالتم کو / برای کـوه کندن آلتم کو
اگر ... زیر دست و پا بریزد / بجان تو که ... برنخیزد
بسان جوجهٔ از بیضه جسته / شود سر تا نموده راست خسته
دوباره گردنش بر سینهٔ چسبد / نهد سر روی بال خویش و خسبد
اگر گاهی نگیرد پول ریشم / نیاید یادی از احلیل خویشم
پس از پرواز باز تیز چنگم / بکف یك تسمه باشد بادورنگم
چنان چسبیده احلیلم بخایه / که طفل منفطم بر ثدی دایه
مرا ... فی المثل چون چاه آبی / کنارش دلوی و کوته طنابی



دلم زین عمر بی حاصل سر آمد / که ریش عمر هم کم کم در آمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند / نه اندر سینه یارای نفس ماند
گهی دندان بدرد آید گهی چشم / زمانی معده می آید سر خشم
فزاید چین عارض هر دقیقه / نخواهد موی صد غم بر شقیقه
در ایام جوانی بد دلم ریش / که میرویدچرا بر عارضم ریش
کنون پیوسته دل ریش و پریشم / که میریزد چرا هر لحظه ریشم
بدینصورت که ریزد مویم از سر / همانا گشت خواهم اشتر گر
الا موت یباع فاشتریه / فهذ العیش مالا خیر فیه
بیندایرج ازاین اظهار غم دم / که غمگین میکنی خواننده را هم
گرفتیم یك دو روزی زوده‌ مردی / چرا سوق کلام از یاد بردی
که ماندست اندر اینجا جاودانی / که میترسی تو جاویدان نمانی
ترا صحبت ز عارف بود در پیش / عبث رفتی سر بیحالی خویش



بدینجا چون رسید اشعار مخلص / پریشان شد همه افکار مخلص
که یارب بچه بازی خود چکارست / که بر روی عارف و عامی دچار است
چرا این رسم جز در ملك ما نیست / وگر باشد بدینسان در ملا نیست

اروپائی بدان گردی فرازی | نداند راه و رسم بچه بازی
چو باشد ملت ایران محشر خر | خـر نر میـپوزد بر خر نر
شنید این نکته را دارای هوشی | بر آورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند حجابند | گرفتار همین شیئی عجابند
حجاب دختران ماه غبغب | پسرها را کند همخوابهٔ شب
تو بینی آن پسر شوخست و شنگست | برای عشق ورزیدن قشنگست
نبینی خواهر بی معرجش را | که تا دیوانه گردی خواهرش را
چو این محجوبه آنمشهور عامست | نه بر عارف نه بر تامی ملامست
اگر عارف در ایران داشت یاور | که باشد در سفر مترس میسر
به ... زیر سر هر گز نمیساخت | بعبدی جان و غیره دل نمیباخت
تو طعم ... نمیدانی که چونست | والا تف کنی بر هرچه ... است
در آن محفل که باشد... گلگون | ز ..صحبت مکن که میخورد...
تر اصل وطن . . بود... چیست | چراحب وطن اندر دلت نیست
مگر حس وطن خواهی نداری | که .. رادرردیف ... شماری
بگو آن عارف عامی نما را | که گم کردی تو سوراخ دعارا
بود ... کردن اندرأی .. کن | چو جلقی ایك جلق با تعفن
خدایا تا کی این مردان بخوابند | زنان تا کی گرفتار حجابند
چرا در پرده باید طلعت یار | خدایا زین معما پرده بردار
مگر زن در میان ما بشر نیست | مگر زن در تمیز خیر و شر نیست
زنان را عصمت و عفت ضرورست | نه چادر لازم و نه چاقچور است
تو پنداری که چادر ز آهن و روست | اگر زن شیوه زن شد مانع اوست
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند | نه چادر مانعش گردد نه روبند
زن روبسته را ادراك و هش نیست | تأتر و رستوران ناموسکش نیست
اگر زن را بود آهنك حیزی | بود یکسان تأتر و پای دیزی
بنشمد در ته انبار پشگل | چنان کاندر رواق برج ایفل
چو خوش این بیت را فرمود جامی | مهین استاد کل بعد از نظامی
پری رو تاب مستوری ندارد | در ار بندی سر از روزن در آرد

بیا گویم برایت داستانی — که تا تأثیر چادر را بدانی
در ایامی که صاف وساده بودم — دم کرباس در ایستاده بودم
زنی بگذشت زآنجا باخش وفش — مرا عرق النساء آمد بجنبش
به زیر پیچه دیدم غبغبش را — کمی از چانه قدری ازلبش را
چنان کز گوشهٔ ابر سیه فام — کند یك قطعه ازمه عرض اندام
شدم نزدوی و کردم سلامی — که دارم باتو از جائی پیامی
پری‌رو زین سخن قدری دودل زیست — که پیغام آورو پیغام ده کیست
بدو گفتم که اندر شارع عام — مناسب نیست شرح و بسط پیغام
تو دانی هرمقالی رامقامیست — برای هر پیامی احترامیست
قدم بگذار در دالان خانه — برنك آر از شعف بنیان خانه
پری‌رو رفت تا گوید چه وچون — منش بستم زبان بامکرو افسون
سماجت کردم و اصرار کردم — بفرمائید را تکرار کردم
بدست آویز آن پیغام واهی — بدالان بردمش خواهی نخواهی
چو دردالان هم آمدشد فزون بود — اطاق جنب دالان بردمش زود
نشست آنجا بصدنازو چم‌وخم — گرفته‌روی‌خودراسخت‌محکم
شگفت افسانه‌ای آغاز کردم — در صحبت برویش باز کردم
گهی اززن‌سخن کردم گه‌ازمرد — گهی کانزن بمرد خودچها کرد
سخن‌راگه زخسرو دادم آیین — گهی از بی‌وفائی‌های شیرین
گه‌ازآلمان براوخواندم گه‌ازروم — ولی مطلب ازاول بود معلوم
مرا دل در هوای جستن کام — پری‌رو در خیال شرح پیغام
بنرمی گفتمش کای یار دمساز — بیا این پیچه‌رااز رخ برانداز
چرا باید توروی‌از من بپوشی — مگر من گربه‌میباشم تو موشی
من و تو هردو انسانیم آخر — بخلقت هر دو یکسانیم آخر
بگو بشنو ببین برخیزو بنشین — توهم مثل منی ایجان شیرین

تراکاین روی زیبا آفریدند — بـرای دیدهٔ ما آفریدند
بباغ جان ریاحینند نسوان — بجای ورد و نسرینند نسوان
چه کم گردد ز لطف عارض گل — که بروی بنگرد بیچاره بلبل
کجا شیرینی از شکر شود دور — برد گر گرد او صدبار زنبور
چه بیش و کم شود از پرتوی شمس — که بر یك شخص تابد تا بیك جمع
اگر پروانه‌ای بر گل نشیند — گل از پروانه آسیبی نه بیند
پریرو زینسخن بیحد بر آشفت — زجا برجست و باتندی بمن گفت
که من صورت بنامحرم کنم باز — برو این حرفها را دور انداز
چه لوطیها در اینشهر ندواه واه!! — خدا یا دور کن الله الله
بمن گوید که چادر وا کن از سر — چه بررو ئیست این الله اکبر
جهنم شو مگر من جنده باشم — که پیش غیر بی رو بنده باشم
از این بازی همین بود آرزویت — که روی من بینی تف برویت
الهی من نبینم خیر شوهر — اگر رو وا کنم بر غیر شوهر
برو گمشو عجب بیچشم و روئی — چه روداری که با من همچو گوئی
برادر شوهر من آرزو داشت — که رویم را ببیند شوم نگذاشت
من از زنهای تهرانی نباشم — از آنهائی که میدانی نباشم
برو این دام بر مرغ دگر نه — نصیحت را بمادر خواهرت ده
چه عنقا را بلند است آشیانه — قناعت کن به تخم مرغ خانه
کنی گر قطعه قطعه بندم از بند — نیفتد روی من بیرون ز روبند
چرا یکذره در چشمت حیا نیست — بسختی مثل رویت سنك پا نیست
چه میگوئی مگر دیوانه هستی — گمان دارم عرق خوردی و مستی
عجب گیر خری افتادم امروز — بچنك الپری افتادم امروز
عجب بر گشته اوضاع زمانه — نمانده از مسلمانی نشانه
نمیدانی نظر بازی گناهست — زما تا قبر چار انگشت راهست
تو میگوئی قیامت هم شلوغست — تمام حرف ملاها دروغست

تمام مجتهدها حرف مفتند؟ همه بیغیرت و گردن کلفتند؟
برو یك روز بنشین پای منبر مسائل بشنو از ملای منبر
شب اول که ما تحت در آید ببالینت نکیر و منکر آیند
چنان کوبد بمغزت توی مرقد که میر ینی بسنك روی مرقد
غرض آنقدر گفت از دین و ایمان که از گه خوردنم گشتم پشیمان
جون این دیدم لب از گفتار بستم نشاندم باز پهلویش نشستم
گشودم لب بعرض بیگناهی نمودم از خطاها عذرخواهی
مکرر گفتمش با مدو تشدید که گه خوردم غلط کردم ببخشید
دو ظرف آجیل آوردم ز تالار خوراندم یك دو بادامش باصرار
دوباره آهنش را نرم کردم سرش را رفته رفته گرم کردم
دگر اسم حجاب اصلا نبردم ولی آهسته بازویش فشردم
یقینم بود کز رفتار این بار بغرد همچو شیرماده درغار
جهد برروی ومنکوبم نماید بزیرخویش. . . کوبم نماید
بگیرد سخت و پیچدخایه‌ام را لب بام آورد همسایه‌ام را
سر و کارم دگر با لنگه کفشست تنم از لنگه کفش اینك بنفش است.
ولی دیدم بعکس آنماه رخسار تحاشی میکند اما نه بسیار
تغیر میکند اما به گرمی تشدد میکند اما بنرمی
از آن جوش و تغیرها که دیدم بعاقل باش و آدم‌شو رسیدم
شد آن دشنام‌های سخت و سنگین مبدل برجوان آرام بنشین
چو دیدم خیر بند لیفه سستست بدل گفتم که کار مادرستست
گشادم دست بر آن یار زیبا چو ملا بر پلو مؤمن بحلوا
چو گل افکندمش بر روی قالی دو یدم زی اسافل از اعالی
چنان ازهول گشتم دست پاچه که دستم رفت از پاچین بپاچه
از او چفتك زدن از من تپیدن از او پر گفتن از من کم شنیدن
دو دست او همه در پیچه اش بود دو دست بنده در ماهیچه اش بود

بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
که من صورت دهم کاز خود از زیر

بزحمت جفت لنگش وا نمودم
در رحمت بروی خود گشودم

... چون غنچه دیدم نو شکفته
گلی چون نرگس اما نیم خفته

برونش لیموی خوشبوی شیراز
درون خرمای شهد آلود اهواز

... بشاش تر از روی مؤمن
منزه تر ز خلق وخوی مؤمن

... هرگز ندیده روی نوره
دهن پر آب کن مانند غوره

... برعکس ...های دگر تنك
که با ... ز تنگی میکند جنك

بضرب وزور بروی بند کردم
جماعی چون نبات وقند کردم

سرش چو نرفت خانم نیز واداد
تمامش را چو دل در سینه جاداد

بلی .. است و چیز خوشخوراکست
زعشق اوست کین ..سینه چاکست

ولی چون عصمت اندر چهره اش بود
از اول تا بآخر چهره نگشود

دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
که چیزی ناید از مستوریش کم

چو خوردم شیر از آن شیرین کلوچه
حرامت باد گفت وزد بکوچه



حجاب زن که نادان شد چنینست
زن مستورهٔ محجوبه اینست!!

به ... دادن هما ناوقع نگذاشت
که بارو گیری الفت بیشتر داشت

بلی شرم و حیا درچشم باشد
چو بستی چشم باقی پشم باشد

اگر زن را بیاموزند ناموس
زند بی پرده بر بام فلك کوس

بمستوری اگر بی برده باشد
همان بهتر که خود بی پرده باشد

برون آیند و بامردان بجوشند
بتهذیب خصال خود بکوشند

چو زن تعلیم دید و دانش آموخت
رواق جان بنور بینش افروخت

بهیچ افسون زعصمت تر نگردد
بدریا گر بیفتد تر نگردد

چو خور بر عالمی پرتو فشاند
ولی خود از تعرض دور ماند

بگیتی پیش مانی بیش بینی
زمانی نوش و گاهی نیش بینی

بمان و بین جمادی و رجب را
که بینی العجب ثم العجب را

در اینگیتی عجب دیدن عجب نیست — عجب بین جمادی ورجب نیست
ازاین مردوزن شمس وقمر نام — نزایدجز عجب هر صبح وهر شام
من ازعارف دراین ایام آخر — بدیدم آنچه نتوان کرد باور
بیاعارف که روی کار بر گشت — مرا باتوروابط تیره تر گشت
شنیدم در تآتر باغ مای — برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشا خانهٔ عام — ز اندام خریت عرض اندام
بجای بد کشانیدی سخن را — بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتی شرمم آید — ز بی آزرمیت آزرمم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی — همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی میزد آواز ترا سن — که دیگر کس نمیدیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی — نه ازشیشه عماله قیف سازی
کنی باشعر بد عرض کیاست — غزل سازی وآن هم درسیاست
تو آهوئی مکن جانا گرازی — توشاعر نیستی تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی — عجب مشت خودترا باز کردی
برادر جان خراسانست اینجا — سخن گفتن نه آسانست اینجا
خراسان مردم با هوش دارد — خراسانی دولب ده گوش دارد
همه طلاب او دارای طبعند — نه تنها پیرو قـراء سبعند
نشسته جنب هر جمعی ادیبی — ز انواع فضائل با نصیبی
خراسان جاچو نیشابور دارد — که صد پیشی به پیشاور دارد
نمایند اهل معنی ریشخندت — چو میخوانند اشعار چرندت
کسانی میزنند ار بهر تو دست — که یامثل تو نادانند یامست
شود شعر توخوش بازور تحریر — چو با زور بزك روی زن پیر
بداد تو رسیده‌ای دل ای دل — وگرنه کارشعرت بودمشکل
بروعارف که مهراز تو بریدم — بریش هرچه قزوینی است ریدم
چوعارف نامه آمد تابدین حد — یکی ازدوستان از در درآمد

بگفتا گرچه عارف بدزبان است ‏ ‏ ولیکن بر شما ها میهمان است

بمهمان شفقت و انعام باید ‏ ‏ ولو عارف بود اکرام باید

نباید بیش از اینخون دردلش کرد ‏ ‏ گهی خوردست میبایدولش کرد

بیاعارف دوباره‌دوست گردیم ‏ ‏ دومغز اندردل یك پوست گردیم

ترا من جان عارف بنده‌باشم ‏ ‏ دعاگوی توام تا زنده باشم

بیا تا گویمت رندانه پندی ‏ ‏ که تا لذت بری ازعمر چندی

تواین کرم‌سیاست چیست‌داری ‏ ‏ چرا پا بر دم افعی گذاری

بروچندی‌در کون‌را بکن‌جفت ‏ ‏ میفکن برسر بیزخم خودزفت

مکن الا سخن از نظم یا سا ‏ ‏ ز شر معدلت خواهی بیاسا

سیاست پیشه مردم حیله سازند ‏ ‏ نه مانند من و تو پاکبازند

تماماً حقه باز و شارلاتانند ‏ ‏ بهرجا هرچه پاش‌افتاده‌آنند

بهر تغییر شکلی مستعدند ‏ ‏ گهی مشروطه گاهی مستبدند

تو هم قزوینی و ملای رومی ‏ ‏ بهر صورت درآمانند مومی

توهم کمتر نئی از آن رنودا ‏ ‏ کهر کمتر نباشد ازکبودا

همانا گرگ باران دیده باشی ‏ ‏ تو خیلی پارودم سائیده‌باشی

ولیکن بازگاهی‌چرخ پی پیر ‏ ‏ دهد اشخاص‌زیرك رادم گیر

فراوان مرغ زیرك دیده ایام ‏ ‏ که افتادند بهر دانه در دام

سیاست پیشگان درهر لباسند ‏ ‏ بخوبی همدیگررا میشناسند

همه دانند فن سودشان چیست ‏ ‏ بباطن‌مقصدومقصودشان چیست

بدین‌رو یکدیگررا پاس‌دارند ‏ ‏ یکیشان گر بچاه افتددرآرند

من‌وتو زود در شرش بمانیم ‏ ‏ که‌هم بی‌دست‌وهم بیدوستانیم

چومااز جنس اینمردم سوائیم ‏ ‏ نشان کین و آماج بلائیم

نمیدانی که ایرانست اینجا ‏ ‏ حرام عقل و ایمانست اینجا

نمیدانی که ایرانی‌چه‌چیز است ‏ ‏ نمیدانی چقدراین جنس‌حیز است

نخواهی جست چون آهو ازاین بند	که مغز خر خوراکت بوده یکچند
برو گرمیشود خودرا کن اخته	که تا تخمت نماند لای تخته
در ایران تا بود ملا و مفتی	بروز بدتر از این هم بیفتی
فقط یك وقت یك آزاده بینی	یکی چون آیة الله زاده بینی
دگر باره مهار از دست دررفت	مرادیك سخن جوشیدوسررفت
سخن از عارف واطوار او بود	شکایت در سررفتار او بود
که چون چشمش فتد بر ... کم پشم	بپوشد از تمام دوستان چشم
اگرروزی به بینم روی ماهش	دو دستی میزنم توی کلاهش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی	گرفته حسنت از مه تا بماهی
ز سر تا مولوی را برگرفتی	بساط خوشگلی از سر گرفتی
بهر جا میروی خلقند حیران	که این عارف بودیا ماه تابان
زن و مرد از برایت غش نمایند	برایت نعل در آتش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی	چرا این کار را قبلا نکردی
گرت یك نکته گویم دوستانه	بخرجت میرود آن نکته یانه
من و تو گر بسر مشعل فروزیم	بآن جفت سبیلت هردو گوزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی	ز آرایش فزون وکم نگردی
نخواهی شد پس ازچهل سال زیبا	تو خواهی مولوی برسر بنه یا
نیفزاید گله بر مردیت هیچ	تغیر هم مکن بر مولوی پیچ
بیا عارف بگو چونست حالت	چه بود ازمشهدی کشتن خیالت
ترا براین سفر که کرده تشویق؟	تو ومشهد ؟ تو واین حسن توفیق
تو ومحرم شدن درخرگه انس ؟	تو و محرم شدن در کلبهٔ قدس
تو و این آستان آسمان جاه ؟	مگر شیطان بجنت میرود راه
مرنج از من که امشب مست بودم	بمستی با تو گستاخی نمودم
من امشب ای برادر مست مستم	چه باید کرد مخلص میپرستم
زفرط مستی از دستم فتد کلك	چکد می گر بیفشارم بهم پلك

کنار سفره از مستی چنانم که‌دستم گم کند راه دهانم
گهی بردرخورم گاهی بدیوار بهم بپیچید دو پایم لام الف‌وار
چو آن نو کوزه های‌آب‌دیده عرق اندر مساماتـم دویده
گرم درتن نبودی جامه کش شدی‌غرق عرق بالین‌و بالش
اگر کبریت خواهم بر فروزم همی‌ترسم که‌چون الکل بسوزم
چوهم کاه ازمن و هم کاهدانم دلیل این همه خوردن ندانم
حواسم آنچنان‌بر باده صرفست که گوئی قاضیم وین‌مال وقفست
من ایرج نیستم دیگر شرابم مرا جامد مپندارید آبم
الا ای عارف نیکو شمایل که باشد دل بدیدار تو مایل
چو از دیدار رویت دور ماندم ترا بی مایهٔ و بی نور خواندم
ولی دربهترین جا خانه داری که صاحبخانهٔ جانانه داری
گوارا باد مهمانی بجانت که باشد بهتر از جان‌میزبانت
رشیدالقد صحیح‌الفعل والقول فتاده آن طرف حتی زلا حول
مؤدب با حیا عاقل فروتن مهذب پاکدل پاکیزه دامن
خلیق و مهربان وراست گفتار توانا با توانائی کم آزار
نداردبا جوانی هیچ شهوت بخاوت پاکدامن تر ز جلوت
چودیده مرکزیها را همه‌دزد خیانت کرده و برداشته مزد
زمرکز رشتهٔ طاقت گسسته کمر شخصاً باصلاحات بسته
یکی ژاندارمری برپا نموده که دنیا را پراز غوغا نموده
بهرجا یك جوانی با صلاحست در اینژاندارمری تحت‌الصلاحست
همه با قوت و با استقامت صحیح البنیه و خوب و سلامت
چو یك گویند وپا کوبند خاك بیفتد لرزه بر اندام افلاك
درآنژاندارمری کردست‌تأسیس منظم مکتبی از بهر تدریس
گروهی بچه ژاندارمند دروی که الهم احفظهم من الغی
همه شکر دهن شیرین شمائل همانطوری که میخواهد ترا دل

برزم دشمن دولت چو شیرند | بخون عاشقان خوردن دلیرند
عبوسانند اندر خانهٔ زین | عروسانند گاه عز و تمکین
همه بر هر فنون حرب حائز | همه گوینده حل من مبارز
همه دارای فن دارای علمند | تو گوئی از قشون ویلهلمند
بگاه جست وخیز و ژیمناستیك | تو گوئی هست اعضاشان زلاستیك
کشندار صف ز تهران تا بتجریش | نبینیشان بصف یکمو پس و پیش
چنان با نظم و با ترتیب عالی | که اندر ریسمان عقد لالی
همانا عارف این اطفال دیدست | که در ژاندارمری منزل گزیدست
بیا عارف که ساقت سم در آورد | میان لنبرینت دم در آورد
شنیدم سوء خلقت دبه کرده | همان یك ذره را یك حبه کرده
ترقی کرده‌ای در بد ادائی | شدستی پاك مالیخولیائی
ز منزل درنیائی همچو جوکی | کنی با مهربانان بد سلوکی
ز گل نازکترت گویند رنجی | مجنب ازجای خود عارف که گنجی
یکی گوید که اینعارف خیالیست | یکی گوید که مغزش پاك خالیست
یکی بیقید و بی حالت شناسد | یکی ور دارو ورمالت شناسد
یکی گوید که آب زیر کاهست | یکی گوید که این هم اشتباهست
یکی اصلا ترا دیوانه گوید | یکی هم مثل من دیوانه جوید



سر راه حکیمی فحل و دانا | شنیدم داشت یك دیوانه مأوی
بدآن دیوانه را با عاقلان جنك | سر و کارش همیشه بود با سنك
ولی چشمش که بر دانا فتادی | بر او از مهر لبخندی گشادی
از این رفتار او دانا برآشفت | دراندیشه شد و با خویشتن گفت
یقیناً از جنون در من نشانست | که این دیوانه برمن مهربانست
همانا بایدم کردن مداوا | که تا زائل شود جنسیت از ما
یقیناً بنده هم گمراه گشتم | که عارف جوی و عارفخواه گشتم

بود ناچار مایل جنس برجنس　مولیتر میل میورزد بهنهس
مگر عارف برستیدن چه شیوست　که در جنگل سبیکه جز عمیوست



بیا عارف که دنیا حرف مفتست　گهی نازك گهی بخ گه کلفتست
جهان چون خوی تو نقش بر آبست　زمانی خوش اغر که بدلعابست
گهی ساید سر انسان بمریخ　گهی در مقعد انسان کند میخ
گهی عزت دهد گه خوار دارد　از این بازیچه‌ها بسیار دارد
یکی را افکند امروز در بند　کند روز دگر او را خداوند
اگر کارش و فاقی یا نفاقیست　تمام کار دنیا اتفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد　نه با کس کینهٔ دیرینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرار است　نه آنش را نه اینش را مدار است
بدنیا نیست چیزی شرط چیزی　ز من بشنو اگر اهل تمیزی
بیونان این مثل مشهور باشد　که رب النوع روزی کور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همانجور　که صد چندان دهد بر قاسم کور
بنادان آنچنان روزی رساند　که صد دانا در آن حیران بماند
در این دنیا به از آنجا نیابی　که باشد یك کتاب و یك حسابی
کتابا رهست کمتر خور غم دوست　که از هر دوستی غمخوار تر اوست
به غمازی نه بدنامی شناسد　نه کس از او نه او از کس هراسد
چو یاران دیر جوش و زودرو نیست　رفیق پول و در بند پلو نیست
نشیند با تو هر وقت خواهی　ندارد از تو خواهشهای واهی
بگوید از برایت داستانها　حکایت ها کند از باستانها
نه از خوی بدش دلگیر گردی　نه چون از عارف از وی سیر گردی



بگو عارف بمن ز احباب تهران　که میبینم همه شب خواب تهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی　اواخر با تو الفت داشت یانی

کمال‌السلطنه حالش چطور است | دخو با اعتصام اندرچه‌شورست
بعالم خوشدل از این چار یارم | فدای خاك پای هر چهارم
ادیب‌السلطنه بعد از مرارت | موفق شد بجبران خسارت
چه می فرمود آقای کمالی | دمکرات انقلابی اعتدالی
بر دجوف دکان پیش و پسی را ؟ | بچنك آرد تقی خان کسیرا ؟
سرش موئی در آورده‌است یا نه | بود یا نه در آن تنك آشیانه؟
سرش بیمو ولیکن دلپذیر است | خدامر گم‌دهد اینوصف کیراست
کمالی نیکخوی و مهربانست | کمالی در تن احباب جانست
کمالی صاحب فضل و کمالست | کمالی مقتدای اهل حالست
کمالی صاحب اخلاق باشد | کمالی در فتوت طاق باشد
کمالی را صفات اولیائیست | کمالی در کمال بی ریائیست
کمالی درسخن سنجی وحیداست | ولو خوددستجردی هم ندیدست
کمالی درفن حکمت سرائی | بود همچون ملك در بیوفائی
کمالی را کمالاتست بی حد | نداند لیك چای خوب از بد
تمیز چای خوب بد ندارد | و الا هیچ نقصی خود ندارد
اگر رفتی تو پیش از من بتهران | ز قول من سلامش کن فراوان
بگو محروم ماندم از جنابت | نخواهم دیدد یگر جز بخوابت
من و رفتن از اینجا باز تاری | میسر کی شود هیهات وهی‌هی
گر ازسرچشمه تاسر تخت باشد | سفر با وصف پیری سخت باشد
چو دورست از من آثار سلامت | فتد دیدار لاشك برقیامت
تو عارف واقعاً گوساله بودی | که‌از من این‌سفر دوری نمودی
مگر ... قحط بود اینجا قلندر | کـه ترسیدی کنم ... ترا تر
گرفتی گوشهٔ ژاندارمری را | بموسی بر گزیدی سامری را
بیا امروز قدر هم بدانیم | که جاویدان در این‌عالم نمانیم

بیا تا زنده‌ایم خود درامکن لوس — که فردا میخوری بهر من افسوس
پس ازمرگم سرشك غم بباری — بقبرم لاله و سنبل بکاری



ندانم در کجا این قصه دیدم — و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر — بهم بودند عمری یار وهمسر
ملك باخیل تارزان شد بنخجیر — کشیدند آن دو روبه‌را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی — عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان باجفت خود گفت — که دیگر در کجاخواهیم شد جفت
جوابش داد آن یك از سر سوز — همانا در دکان پوستین دوز
ز من عرض ارادت کن ملك را — بهر سلك شریفی منسلك را
ملك آن طعنه بر مهر و وفا زن — بآئین محبت پشت پا زن
ملك دارای آن مغز سیاسی — که میخندد بقانون اساسی
ملك دارای آن حد فضائل — که تعدادش بمن هم گشته مشگل
بگو شه زاده هاشم میرزا را — نمیپرسی چرا احوال ما را
وکالت گر دهد تغییر حالت — عجب چیز بدی باشد وکالت
چو بینی اقتدار الملك ما را — بزن یك بوسه بر رویش خدارا
الهی زنده باد آن مرد خیر — همایون پیر ما آقای پیر
بود شه زاده مرآت سلطان — مصفی از کدورتهای دوران
امید آنکه چون در بعضی اوقات — کند با نصرة الدوله ملاقات
رساند بر وی از من بندگیها — کند اظهار بس شرمندگی‌ها
در ایران گر یکی شه زاده باشد — همین شه زاده آزاده باشد
جوانی کامرانی نیکنامی — خدا دادش تمامی با التمامی
جز او ایران بکس نازش ندارد — جز این یك تیر در ترکش ندارد
پدر گر جزء آباء لئامست — پسر سر خیل ابناء کرامست
شود فیروز کار ملك آنروز — که باشد رشته‌اش در دست فیروز

نکرده هیچ یکدم خدمت او تنعم میکنم از خدمت او
مرا باید که دارم نعمتش پاس پیمبر گفت من لم یشکر الناس



زن رفته کلژ دیده فاکولته اگر آید بپیش تو دکلته[1]
چو در وی عفت و آزرم بینی توهم در وی بچشم شرم بینی
تمنای غلط از وی محالست خیال بد در او کردن خیالست
برو ای مرد فکر زندگی کن نئی خر ترك این خر بندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات بجنب از جا که فی التأخیر آفات
گرفتم من که این دینا بهشتست بهشت حور در لفافه ز شتست
اگر زن نیست عشق اندرمیان نیست چهان بیعشق اگر باشدجهان نیست
بقربانت مگر سیری ؟ پیازی ؟ که در رو بند و چادر نمازی
تو مرآت جمال ذوالجلالی چرا مانند شلغم در جوالی
سروته بسته چون در کوچه آئی تو بانو جان نه بادمجان مائی
بدان خوبی در این چادر کریهی بهر چیزی بجز انسان شبیهی
کجا فرمود پیغمبر بقرآن که باید زن شود غول بیابان
کدامست آن حدیث و آنخبر کو که باید زن کند خودرا چولولو
تو باید زینت از مردان بپوشی نه بر مردان کنی زینت فروشی
چنین کز پای تا سردر حریری زنی آتش بجان آتش نگیری
بیا پوتین و در سر چادر فاق نمائی طاقت بی طاقتان طاق
بیندازی گل و گلزار بیرون زکیف و دستکش دلها کنی خون
شود محشر که خانم رو گرفته تعالی الله از آن رو کو گرفته
پیمبر آنچه فرموده است آن کن نه زینت فاش و نه صووت نهان کن
حجاب دست و صورت خودیقینست که ضد نص قرآن مبینست
بعصمت نیست مربوط اینطریقه چه ربطی گوز دارد با شقیقه
مگر نه در دهات و بین ایلات همه رو باز باشند این جمیلات
چرا بی عصمتی در کارشان نیست رواج عشوه در بازارشای نیست

۱ــ لباس بدون آستین

زنان در شهرها چادر نشینند ولی چادر نشینان غیرایند
در اقطار دگر زن یار مردست دراینمحنت‌سرا سر بار مردست
بهر جا زن بود هم پیشه بامرد در اینجا مرد باید جان کندفرد
توای بامشك وگل همسنك وهمرنك نمیگردد دراین چادردات تنك
نه آخر غنچه در سیر تکامل شود از پرده بیرون تاشود گل
توهم دستی بزن این پرده بردار کمال خود بعالم کن نمودار
تو هم اینپرده از رخ دورمیکن در و دیوار را پر نور میکن
فدای آن سر و آن سینهٔ باز که هم عصمت دراوجمعست هم ناز



خدایا تا بکی ساکت نشینم من اینها جمله‌از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما گزاری چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تنك دستی تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی تو توی چرت ما مردم دویدی
خداوندا مگر بیکار بودی که خلق مار در بستان نمودی
چرا هر جاکه دأبی زشت دیدی برای ما مسلمانان گزیدی
میان مسیو و آقا چه فرقست که‌اودرساحل‌این‌دردجله غرقست
بشرع احمدی‌بیرآیه بس‌نیست؟ زمان رفتن اینخاروخس نیست؟
بیا از گردن ما زنك وا کن ز زیر بار خر ملا رها کن



خدایا کی شوند این‌خلق خسته از این عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی واحسن زنا کردن از اینسان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را بری نا آزموده خوی او را
چو عصمت باشداز دیدار مانع دگر بسته به اقبالست طالع
بحرف عمه و تعریف خاله کنی یك عمر گوز خود نواله

بدان‌صورت که با تعریف بقال | خریداری کنی خربوزهٔ کال
و یا در خانه آری هندوانه | ندانسته که شیرین است یانه
شب اندازی بتاریکی یك تیر | دوروزدیگرازعمرت شوی‌سیر
سپس‌جوئید کام‌خودزهر کوی | تواریکسوی‌و بانوازد گرسوی



بزرگان وطن را از حماقه | نباشد بر وطن یك جو علاقه
یکی از انگلستان پند گیرد | یکی با روسیان پیوند گیرد
بمغز جمله این فکر خسیسست | که‌ایران‌مال‌روس وانگلیست
بزرگانند دزد اختیاری | ولی ابندسته دزد اضطراری
بغیر از نوکری‌راهی ندارند | والا در بساط آهی ندارند
تهی دستان گرفتار معاشند | برای شام شب اندر تلاشند
ازآن گویند گاهی لفظ قانون | که حرف آخر قانون‌بودنون
اگر داخل شونداندر سیاست | برای شغل وکارست ریاست
تجارت نیست‌صنعت نیست‌ره نیست | **امیدی‌جز بسر دارسیه نیست**
رعایا جملگی بیچارگانند | که از فقر وفنا آوارگانند
ز ظلم مالك بیدین هلاکند | بزیر پای صاحب ملك خاکند
تمام از جنس گاوو گوسفندند | نه آزادی نه قانون‌میپسندند
چه دانند اینگروه ابله دون | که حریت‌چه باشدچیست‌قانون
چوملت‌این‌سه باشدای‌نکومرد | چرا باید بکوبی آهن سرد
باینوصف‌ازچنین‌ملت‌چه‌جوئی | باین یك‌مشت پرعلت‌چه گوئی
برای همچو ملت همچو مردم | نباید کرد خویش را گم
نباید برد اسم ازرسم وآئین | بگوش خر نباید خواندیاسین
توخود گفتی که‌هر کس بودبیدار | در ایران میرود آخرسردار
چراپس‌میخری برخود خطررا | گذاری زیر پای‌خویش‌سررا
کنی بیخود اعالی را اعادی | نبینی در جهان جز نامرادی

بیاعارف بکن کاری که گویم   تو بامن دوستی خیر توجویم

اگر خواهی که کارت کار باشد   همیشه دیك بختت بار باشد

دوزرعی مولوی را گنده تر کن   خودت را روضه خوانی معتبر کن

چوذوقت خوب و آوازت ستودست   سوادت هم اگر کم بود بودست

عموم روضه خوانان بیسوادند   ترا این موهبت تنها ندادند

مسائل گوی از زادالمعادا   فراهم کن برای خویش زادا

بدان از بر بحار وجوهری را   نژاد جن و فامیل پری را

احادیث مزخرف جعل میکن   خران گریه خررا نعل میکن

بزن بالای منبر زیر آواز   بیکفن شور درمجلس زشهناز

چو اشعار نکو بسیار دانی   بگیر دمجلست هر جا که خوانی

سر منبر وزیران را دعا کن   بصدق ار نیست ممکن باریا کن

بگو ازهمت این هیئت ماست   که دراین فصل پیدا میشود ماست

زسعی و فکر آن دانا وزیرست   که سالم تر غذا نان و پنیرست

از آن با کله در کار اداره   فرنگی ها نمایند استشاره

زبس داناست آن یك دروزارت   برند اسم شریفش باطهارت

فلان یك دیپلم اصلاح دارد   ز سر تا پای اصلاح بارد

در این فن اولین شخص جهانست   نه آرجاك آنچنان نه خاصه خانست

زاصلاحش چه میخواهی ازاین بیش   که نبود در وزارتخانه یك ریش

بجای پیرهای مهمل زار   جوانان مجرب را دهد کار

بتخمش گر همه پیران بمیرند   اگر مردند هم مردند پیرند

ز استحکام سم و سختی پوز   کند صدعضو را ناقص بیك روز

شب و روز آن یکی قانون نویسد   ببیند هرچه ... کاری بلیسد

کثافت کاری پیشینیان را   نگویم تا نیالانم دهان را

ازآنروزی که اینعالی مقامست   تمام آن کثافتها تمامست

وکیلان را بگوروح الامینند   ز عرش افتاده پابند زمیند

مقدس زاده‌اند از مادر خویش گناهست ار کنی بر مرغشان کیش
یقیناً گر ز بیچیزی بمیرند برشوت از کسی چیزی نگیرند
بجز شهریه مقصودی ندارند بهیچ اسم دگر سودی ندارند
فقط از بهر ماهی چند غازست که این بیچارگان‌را چشم‌باز ست
غم ملت ز بس خوردند مردند ورم کردند از بس غصه‌خوردند
ز مشروطیت و قانون مزن دم مکن‌هرگز ز وضع مملکت ذم
بزرگان‌هم‌چو بینند این‌عجب‌را که عارف بسته از تعییب‌لب‌را
کنند آجیل ماجیل ترا گوك نه مستأصل‌شوی‌دیگر نه‌مفلوك
نه دیگر حبس میبینی نه تبعید نه دیگر بایدت هر سو فرارید
بزن با بچه خوشگلها عرق را بشوی از حرف بی‌معنی ورق‌را
اگرداری بتی شیرین وشنگول که‌وافورت‌دهد با دست‌مقبول
بکش‌تریاك وبرزلفش بده‌دود تماشا کن بصنع حی مو دود
بزن‌با دوستان در بوستان سور ببرسور از نکورویان بپاسور
بعشق خد خوب و قد موزون بخوان‌گاهی‌نوا گاهی‌همایون
چو تصنیفت بلند آواز گردد روان اهل معنی تازه گردد
خداروزی کند عیشی‌چنین را عموم مؤمنات و مؤمنین را
جلایر نامهٔ قائم مقامست که‌سرمشق‌من‌اندراین کلامست
اگر قائم‌مقام این نامه دیدی جلایر نامهٔ خود را دریدی
جلایر را جلایر بنده کردم جلایر نامه را من زنده کردم
بشوخی گفته‌ام گر یاوه‌ای‌چند مبادا دوستان از من برنجند
بیارم از عرب بیتی دو مشهور که اهل دانشم دارند معذور
اذا شاهدت فی نظمی فتوراً و وهنافی بیانـی للمعانی
ولا تنسب لنقصی ان رقصی عـلی تنشیط ابناء الزمانی

قصیده

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
تیز رو بالی و برنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
نه تلگراف بگردم برسد نه تلفون
که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
همه با چشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم ازاین پر و بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
جستم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست
از چه حق قوهٔ فوق البشری داده مرا
من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم بار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
تا کنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا

عاقبت دانش من راه بتعبیر نبود
گرچه در هرفن ایزد گهری داده مرا

صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت با هنری داده مرا

والی مشرق کز خدمت او بار خدای
طبع از دریا زاینده تری داده مرا

قصیده

چشمم سپید شد بره انتظار اسب
پیدا نشد ز جانب سوران سوار اسب

آری شدیدتر بود از موت بی گمان
چون انتظار های دگر انتظار اسب

با اسب میکنند همهٔ مردمان شکار
من کرده‌ام پیاده بسوران شکار اسب

چشمم براه بود که پیدا شود ز در
تا جان و دل کنم بتشکر نثار اسب

از بهر احترام روم چند گام بیش
گیرم ز دست رایض و بوسم فسار اسب

همچون عنان دو دست بگردن درآرمش
بوسم رکاب وار یمین و یسار اسب

من بیقرار اسب و دو چشمم بود براه
باشد بجای خویش کماکان قرار اسب

رنج پیادگی ولب خشك و راه زشك
یار منند و سایهٔ اصطبل یار اسب

با پای لنگ میروم امروز سوی کنك
فردا چه سود اگر بشوم من سوار اسب

تا کی بسان فاخته کوکو کنم همی
در انتظار طلعت طاوس‌وار اسب
تا کی بود روا که دل مستمند من
چون ران اسب خواجه شود داغدار اسب
ترسم که اسب را بفرستد خدایگان
روزی که من ز ضعف نیایم بکار اسب
ترسم پیاده طی طریق اجل کنم
با خود برم بمدفن خود یادگار اسب
ای یار باوفای من ای هادی مضل
گور مرا تو حفر بکن در جوار اسب
گر یکدگر ندیده و نادیده بگذریم
همسایه کن مزار مرا با مزار اسب
بی موجبی نباشد اگر دیر شد عطا
گر دست خواجه رحم بحال فکار اسب
داند که چون دو روز در اصطبل من بماند
چون روزگار بنده شود روزگار اسب
اینها تمام طیبت محضست ورنه زود
سازد وفا بوعده خداوندگار اسب
فرمانروای شرق که فرق عدوی را
باشد چو شیشه زیر سم استوار اسب
بس اسبهای گرفته‌ام از خاندان او
تنها کنون نگشته‌ام امیدوار اسب
در پیش خواجه بخشش یك اسب هیچ نیست
بخشیده است خواجه مکرر قطار اسب
دارم امید آن که هم امروز خویش را
بینم بفر دولت او در کنار اسب

اسبی که راد والی مشرق بمن دهد
اندر شمار پیل بود نی شمار اسب
دارم من از سواری آن افتخارها
هر چند از سوار بود افتخار اسب
ننهاده پا هنوز ز اصطبل خود برون
بالا گرفته است عجب کار و بار اسب
آیند از برای تماشا ز هر طرف
آنان که چون منند بدل دوستدار اسب
در کوهپایه زود صدا منعکس شود
نشگفت اگر بلند شود اشتهار اسب
دارم امید اسب قشنگی عطا کند
حالا که رفته همت من زیر بار اسب
منت خدایرا که در اصطبلش اسب خوب
چندان بود که کس نتواند شمار اسب
میر اجل تقی‌خان آن نخبه جهان
داند خصال اسب و شناسد تبار اسب
در انتخاب اسب بود رأی او مطاع
با اوست اختیار من و اختیار اسب
اسب موفری بپسندد برای من
باشد ز حسن اسب یکی هم وقار اسب
بفرستد و مرا متشکر کند ز خویش
با زین و برك ساخته زرنگار اسب
یارب همیشه تا سخن از اسب میرود
بادا نظام السلطنه دائم سوار اسب
اندر ردیف اسب چنین‌جامه کس نگفت
مشکل بود بقافیه گشتن دچار اسب

قطعه

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از پیری و پیادگی و راههای دور
فرسوده دیدوخواست که آسوده‌ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه‌روی اندوه و غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صدرم بجای یك رم در هر قدم کند
اسبی که هر که خواست سوارش شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی‌المثل بدیدن احباب میرود
اول وداع با همه اهل وخدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز و لیکن سوار او
چون لفظ رم‌درروست هراس اردرم کند
گوئی که جن نموده در اندام اوحلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
بر تخته سنگی ار گذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازددو گوش تیزودودست آوردبرقص
هی از دماغ وسینه باد ودم کند
گوید مگر که سنگ پلنگی است تیز چنگ
کش پنجه بیدرنك فرو در شکم کند

یك پارود بپیش و دو پا میرود بپس
یك متر راه را دو سه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم دودست‌ودوپای‌خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
گوئی گه شکوه‌میکند ازمن بکردگار
کاین بدسوار بر من بد زین ستم کند
رقاص وار چرخ زند بر سر دوپای
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
ورضربتش زنی که نهد دست بر زمین
فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم کند
گر فی المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق و زین چنار کلان را قلم کند
ازبس عنان اورا باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر زنم کند
ناگفته نگذریم که‌این‌اسب خوش‌خصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
در روی زین برقص درآرد سوار را
زان سرفه‌های سخت که بازیروبم کند
روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتهم شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دُم خود علم کند
هر چند با سوابق خدمت ازاین‌فقیر
ممدوح نیست دانهٔ ممدوح ذم کند

عاقل کسی بود که باو هر چه میدهند
لا و نعم نگوید شکر نعم کند
لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر
ترسم روانه ام بدیدار عدم کند
من فکر خویش بستم اندیشه زان کنم
کو خواجه را بکشتن من متهم کند
سم است بر وجود من این اسب زودتر
باید خدایگان اجل دفع سم کند
یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

تعارف

یارب این عادت چه میباشد که اهل ملك ما
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم میکنند
جمله بنشینند باهم خوب و بر خیزند خوش
چون بپیش در رسند. از همه دگر رم میکنند
همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
که ز پیش رو گهی از پشت سر رم میکنند
در دم در این یکی بر چپ رود آن یك بر راست
از دو جانب دوخته بر در نظر رم میکنند
بر زبان آرند بسم الله را
گوئیا جن دید یا از جانور رم میکنند
اینکه وقت آمد وشد بود اما این گروه
در نشستن نیز یك نوع دگر رم میکنند

این یکی چون می نشیند دیگری ور میجهد
تا دو نوبت گاه کم گه بیشتر رم میکنند
فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند
گوئی اندر صفحهٔ مجلس فنر بنشانده اند
چون یکی پا مینهد روی فنر رم میکنند
نام این رم را چون نادانان ادب بنهاده اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند
از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم میکنند
گر وزیری از در آید رم مفصل میشود
دیگر آنجا اهل مجلس معتبر رم میکنند
هیچ حیوانی ز جنس خود ندارد احتراز
این بشرها از هیولای بشر رم میکنند
همچون آن اسبی که بر من داده میر کامکار
بی خبر رم میکنند و با خبر رم میکنند
رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلصست
مردم این مملکت هم مثل خر رم میکنند

کار دنیا بمراد دل دانا نشود

ملکا با تو دگر دوستی ما نشود
بعد اگر شد شده است اما حالا نشود
بنشست غباری ز تو در خاطر من
که بدین زودی از خاطر من پا نشود
دلم از طینت پر ریبت تو سخت گرفت
تا شکایت نکنم از تو دلم وا نشود

خواهی ار رفع کدورت شود از خاطر من
عذر خواهی بکن البته والا نشود
گرچه در دولت مشروطه زبان آزاد است
لیك راز از رفقا باید افشا نشود
غزلی گفتم و کلك تو مرا رسوا کرد
گرچه هرگز هنری مردم رسوا نشود
اسم نان بردم و گفتی تو که نان دگران
همچو نانی که خورد حضرت والا نشود
محرمانه دو سه خط زیر غزل بنوشتم
گفتم این راز ز کلك تو هویدا نشود
سر من فاش نمودی تو و تقصیر تو نیست
شاعری شاعر از این خوبتر اصلا نشود
من جواب تو بآئین ادب خواهم داد
تا میان من و تو معرکه بر پا نشود
تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنرم
در میان دو هنرمند معادا نشود
تو کسی هستی کاندر هنر فضل و کمال
یکنفر چون تو درین دنیا پیدا نشود
شاهد علم و ادب چون بسرای تو رسید
گفت جائی بجهان خوشتر از این جا نشود
هر که بیتی دو بهم کرد و کلامی دو نوشت
با تو در عرض ادب هم سر و همتا نشود
نه ملك گردد هر کس که بکف داشت قلم
با یکی جقهٔ چو بینه کسی شا نشود
نشود سینهٔ تو تنگ ز گفتار عدو
سیل هرگز سبب تنگی دنیا نشود

غم مخور گر نبود کار جهانت بمراد
کار دنیا بمراد دل دانا نشود
رفت مطلب زمیان صحبت ماازنان بود
غیر از این صحبت در مملکت مانشود
نان نمیگویم خوبست ولی بدهم نیست
همه خواهیم که بهتر شوداماحالا نشود
ایکه بودی دومه پیش‌درین‌ملك‌خراب
نان‌نبودآنچه تو میخوردی‌حاشا نشود
نان ازین تردتر و خوبتر وشیرین‌تر
نان سنگك که‌دگر پشمك وحلوانشود
این که‌طیبت بود اما بحقیقت امروز
زحمت خواجه ما باید اخفا نشود
بازماشا کرو ممنو نیم‌از شخص وزیر
کرد کاری که برای نان بلوا نشود
شاه اگر محتکری، چند بدار آویزد
کار ارزاق بدین سختی گویا نشود
ور زنانواها یك تن به تنور اندازد
دم نانوائی این شورش و غوغا نشود
تا سیاست نبود درکار این کار درست
بخداوند تبارك و تعالی نشود
ما همین قدر ز ممتاز تمنا داریم
غافل از گندم تا آخر جوزا نشود
بس کن ایرج‌سخن‌از نان‌وزجا نان‌میگوی
کار این ملك فره یا بشود یا نشود

قطعه

و علیك السلام میر آخور | صاحب اسب و استر و استر
یاد من کردی آفرینت باد | همه اوقات شیوه اینت باد
نامهٔ نامی ترا دیدم | مهر بانیت را بسندیدم
خوب کردی که یادمن کردی | وانما مردی و عجب مردی
خوب کردی که زیر چرخ کبود | گر محبت بود هیچ نبود
من ندانم که دیو یاملکی | صورتا سبزه‌ای و با نمکی
آنکه شیرین بود چوقندتوئی | اولین شخص بیرجند توئی
خواف رفتی و باز بر گشتی | گرد رفتی دراز بر گشتی
مژن آباد را فنا کردی | لیره و اسکناس جا کردی
سر درختی و میوه را بردی | همهٔ کاه و ینجه راخوردی
خوبکردی که نوش جانت باد | گوشتت باد و استخوانت باد
هستم اخلاصکیش صاحبجمع | که بجمع شما بودچون شمع
شمع گفتی بر او کمی لوسست | کوشکم کنده همچوفانوسست
گر بود چاق یا بود باریك | بنده آنکسم که باشد نیك
صاحب جمع آدم خوبیست | آدم پاك و قلبو محبوبیست
بعد اسفندیار روئین تن | هست چشم همه باو روشن
خان از آن خوبهای دورانست | خوبی از شکل او نمایانست
هی بتابد سبیل و سازد پز | در کند پیش این و آن قنپز
میتویسی بمشهد آمده بود | مخلص اورا ندیده رفت چه‌سود
مثل مصباح خالی از علت | کز برای وکالت ملت
آمد از بیرجند و برری رفت | من ندیدم کی آمدو کی رفت
تا قیامت سیاه باشد روم | کز بذیرائیش شدم محروم
وه چه خوبست اعتصام الملك | خاصه چون افکند نشاطش کلك
خاصه چون بطررا بسر بکشد | زن آفاق را به خر بکشد

حیف وصد حیف پیر قش خوابید | پیر مرد عاقبت بگیرم رید
کار ایران عزیز من اینست | مستحق هزار نفرین است
الغرض همچون آن گل زرده | در دل بنده سخت جا کرده
گرچه هستم ازاو کمی دلگیر | عرض اخلاص کن ز من بامیر
حضرت حاج شیخ هادی را | بندگی عرض کن ز جانب ما
خواهم ازمن گل وسمن پاشی | بر رئیس معارف کاشی
گرچه با جنس شاهزاده بدم | بندهٔ شاهزاده منضدم
مخلصم بر رئیس نظمیه | عاشقم بر پلیس نظمیه
نه پلیسی که کله اش که کدوست | آن پلیسی که مثل برك هلوست
آن پلیسی که اردناس شب است | نه که درروز حامل حطب است
همچنین بر تمام آقایان | عرض اخلاص بنده را برسان
اینکه طبعم روان شدست چو آب | علتش را بگویم و دریاب
خورده ام از برای دفع ملال | نمك میوه یازده مثقال
در تب افتاده ام و پریشانم | لاجرم مستعد هذیانم
یك دعا میکنم ز روی صفا | همه آمین کنید ای رفقا
تا بدریاست رفت و آمد فلك | تیز بر ریش اعتصام الملك

قطعه

هر کس زخزانه برد چیزی | گفتند مبر که این گناهست
تعقیب نموده و گرفتند | دزد نگرفته پادشاهست

قطعه

بشنو که لطیفهٔ قشنگیست | اینست حقیقت اصل معنیش
در دستهٔ شا حسین بمکر | کان ترك کفن فکنده درپیش
خواهد که کشد سنان وخولی | کو بد قمه را بکلهٔ خویش
آن ترك دگر ز سینه زنها | فریاد کند ز سینهٔ ریش
کای شمر تو قاتل حسینی ؟ | آنگاه کند زخویشتن ریش
کوبیدن اشقیا ازین به ؟ | دانائی و معرفت ازین بیش ؟

قطعه

نشسته بود فقیهی بصدر مجلس درس
بجای لفظ عن اندر کتاب خود من دید
قلم تراش وقلم بر گرفت ومن عن کرد
سپس که داشت در آن باب اندکی تردید
یکی ز طلاب این دید گفت با دگران
جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

في الرثاء

رسمست هر که داغ جزان دید دوستان
رأفت برند حالت آن داغ دیده را
یك دوست زیر بازوی او گیرد از وفا
وان یك ز چهره پاك کند اشك دیده را
آن دیگری بر او بچشاند گلاب وشهد
تا تقویت کند دل محنت چشیده را
یك جمع دعوتش بگل و بوستان کنند
تا بر کندش از دل خار خلیده را
جمع دگر برای تسلای او دهند
شرح سیاه کاری چرخ خمیده را
القصه هر کسی بطریقی ز روی مهر
تسکین دهد مصیبت بر وی رسیده را
آیا که داد تسلیت خاطر حسین
چون دید جسم اکبر درخون طپیده را
آیا که غمگساری و اندوه بری نمود
لیلای داغ دیدهٔ زحمت کشیده را

بعد از پسر دل بدر آماج تیر شد
آتش زدند لانهٔ مرغ پریده را



سر گشته بانوان وسط آتش خیام — چون درمیان آب نقوش ستاره‌ها
اطفال خردسال ز اطراف خیمه‌ها — هر سو دوان چو از دل آتش شراره‌ها
غیر از جگر که دسترس اشقیا نبود — چیزی نماند در بر آنان پاره‌ها
انگشت رفت در سر انگشتری بباد — شد گوشها دریده بی گوشواره‌ها
سبط شهی که نام همایون او برند — هر صبح و ظهر و شام فراز مناره‌ها
رخاك و خون فتاده و تاز ند بر تنش — با نعلها که ناله آورده خاره‌ها

با آن چشمش ببینی تا با آخر

وفا در گلرخان عطر است در گل — من این را خوانده‌ام وقتی بدفتر
وفای گلرخان و عطر گلها — بلطف و خاصیت هستند همبر
گل سرخ اندرین بستان زیاد است — یکی بی عطر و آن دیگر معطر
گل سرخی که تنها رنگ دارد — نگردد با گل خوشبو برابر
نظر بازی کنی با او تو از دور — که در او نیست چیزی غیر منظر
اگر آن منظر زیبا از او رفت — ازو رفته است هر پیرایه و فر
شود با طعمهٔ جاروب دهقان — و یا بازیچهٔ باد ستمگر
بهر صورت چو شد پژمرده امروز — فراموشش کنی تا روز دیگر
ولی آن گل که رنك و بو دارد — چو رنگش رفت از بویش خوری بر
گلابی ماند از او راحت افزا — اساسی زاید از او روح پرور
پس از رفتن هم اورا میکند یاد — چو عطرش را زنی بر سینه و سر
بیاد آری که او وقتی گلی بود — وز او روی چمن زیب و زیور
گل روی نگار با وفایم — اگر پژمرده شد از دور اختر
وفای او که باشد جای عطرش — شود در صفحهٔ قلبش مصور
چو یاد مهربانیهایش افتی — زند مهر نخستین از دلت سر

بهر چشمی کز اول دیده بودی — بآن چشمش ببینی تا به آخر

اول و آخر همه خواهیم مرد

طبع من این نکته چه پاکیزه گفت — سهل بود خوردن افسوس مفت
مردم این ملك ز كه تا بمه — هیچ ندانند جز احسنت و زه
هر کسی اندر غم جان خود دست — فارغ از اندیشه نیك وبدست
بعد که مردم همه یادم کنند — رحمت و افر بنهادم کنند
گر بر کناس بری یاس را — رنجه کنی شامهٔ کناس را
زانچه پس از مرك برایم کنند — کاش کمی حین بقایم کنند
دل بکف غصه نباید سپرد — اول و آخر همه خواهیم مرد

حکایت

پادشهی رفت بعزم شکار — با حرم و خیل بدریا کنار
خیمه شه را لب رودی زدند — جشن گرفتند وسرودی زدند
بود در آن رود یکی گرد آب — کز سخطش داشت نهنك اجتناب
ماهی ار آن ورطه گذشتی چو برق — تا نشود در دل آن ورطه غرق
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم — ار طرف او تو زیدی نسیم
تانشود غرقه در آن لجه بط — یا ننهادی بغلط روی شط
قوی بداسوی نمیکرد روی — تا نرود در گلوی او فروی
شه چو کمی خیره در آن لجه گشت — طرفه خیالی بدماغش گذشت
جام طلائی بکف شاه بود — پرت بگرداب کزائی نمود
گفت که هر لشگری شاه دوست — آورد این جام بکف آن اوست
هیچکس از ترس جوابی نداد — نبض همه از حرکت ایستاد
غیر جوانیکه زجان شست دست — جست بگرداب چو ماهی شست
آب فرو برد جوان را بزیر — ماند چو دُر در صدف آبگیر
بعد که نومید شدندی ز وی — کام اجل خورده خود کرد فی

از دل آن آب جنایت شعار　　جست برون چون گهر آبدار
پای جوان برلب ساحل رسید　　چند نفس پشت‌هم ازدل کشید
خم شدو آبی که بدش در گلو　　ریخت برون چون ز گلوی سبو
جام بکف رفت بنزدیك شاه　　خیره در او چشم تمام سپاه
گفت شها عمر تو پاینده باد　　دولت و بخت تو فزاینده باد
جام بقای تو نگردد تهی　　باد روان تو پر از فرهی
روی زمین مسکن و مأوای تو　　بر دل دریا نرسد پای تو
جای ملك بر ز بر خاك به　　خاك از این آب غضبناك به
کانچه من امروز بدیدم درآب　　دشمن شه نیز نبیند بخواب
هیبت این آب مرا پیر کرد　　مرك من ازوحشت‌خود دیر کرد
دید چو درجای مهیب اندرم　　مرك بترسید و نیامد برم
دید که آنجا که منم جای نیست　　جا که اجل هم بنهد پای نیست
آب نه گرداب نه دام بلا　　دیو دد و شیر نر و اژدها
پای من ای شه نرسیده بر او　　آب مرا برد چو آهن فرو
بود سر راه من سرنگون　　سنك عظیمی چو که بیستون
آب مرا جانب آن سنك برد　　وین سر بی ترسم برسنك خورد
جست برونم زکمر گاه سنك　　سیل عظیم دگری چون نهنك
ماند تنم بین دو کوران آب　　دانه صفت دو وسط آسیاب
گشتن این آب بآن آب ضم　　داد ره سیر مرا پیچ و خم
گشته گرفتار میان دو موج　　گه بحضیضم بردو گه باوج
باهم اگرچند بدند آن دوچند　　لیك درآزردن من یك تنند
همچو فشردند ز دو سو تنم　　گفتی که در منگنهٔ آهنم
بود میانشان سرمن گیرودار　　همچو دو صیادسر یك شکار
سیلی خوردی زدو جانب سرم　　وه که چه محکم بدسیلی خورم
روی پرازآب و پر ازآب زیر　　هیچ نه پاگیرم و نه دستگیر
هیچ نه یکشاخ و نه یکبرك بود　　دسترسی نیز نه برمرك بود

آب هم الفت ز پیم میگسیخت | دم بدم از زیر پیم میگریخت
هیچ نمیماند مرا زیر پا | سر بزمین بودم و پا درهوا
جای نه تابند شود پای من | بود گریزنده ز من جای من
آب گهی لوله شدی همچو دود | چندنی ازسطح نبودی صعود
باز همان لوله دویدی بزیر | پهن شدی زیر تنم چون حصیر
رفتن و باز آمدنش کار بود | دائما این کار بتکرار بود
من شده گردنده بخوددوك وار | در سرم افتاده ز گردش دوار
فرفره سا چرخ زنان دورخود | شائق جان دادن فی الفور خود
گاه بزیر آمدمو که برو | غرغره میکرد مرا در گلو
این سفر آبم چوفروتر کشید | سلك دگر شد سرراهم پدید
شاخه مرجانی ازآن رسته بود | جان من ای شاه بدان بسته بود
جام هم ازبخت خداوندگار | گشته چه من میوهٔ آن شاخسار
دست زدم شاخه گرفتم بچنك | پای نهادم بسر تخته سنك
آب درآنجا دگرآسوده بود | روی هم انباشته و توده بود
دریا رفتست توگوئی بخواب | هیچ نمیخورد تکان آب ازآب
غیر سیاهی و تباهی دگر | هیچ نمی آمدم اندر نظر
جوشش بالاشده آنجا خموش | لیك خموشیش بدتر ازخروش
کاش که افتاده نبود از برش | جوشش آن قسمت بالاترش
زانکه درآن جایگه پرزموج | گه بحضیض آمدم وگه باوج
لیك دراین قسمت ژرف مهیب | روی نبودی مگرم بر نشیب
گفتی که دارم بسر کوی جای | درهٔ ژرفیست مرا زیر پای
مختصرك لرزشی اندر قدم | راهبرم بود به قعر عدم
هیچ نه پایان ونه پایاب بود | آب همه آب همه آب بود
ناگه دیدم که بر آورده سر | جانورانی یله از دور و ور
جمله بمن نام ونشان میدهند | وز پی بلعم همه جان میدهند
شعلهٔ چشمان شرر بارشان | بود حکایت کن افکارشان

آب تکان خورد و نهنگی دمان — برسر من تاخت گشاده دهان
دیدم اگر مکث کنم روی سنك — میروم الساعه بکام نهنك
جای قرارم نه و آرام نه — دست زجان شستم واز جام نه
جام چو جان نیك نگه داشتم — شاخهٔ مرجان را بگذاشتم
پیش که برمن رسد آن جانور — کرد خدایم بعطوفت نظر
موجی از آن قسمت بالا رسید — باز مرا جانب بالا کشید
موج دگر کرد ز دریا مدد — رستم از آن کشمکش جزرومد
بحر مرا مرده چوانگار کرد — از سر خود دفع چو مردار کرد
شکر که دولت دهن مرك بست — جان من و جام ملك هر دو رست
شاه برار رأفت شاهانه راند — دختر خود را ببر خویش خواند
گفت که آن جام پر از می کند — با کف خود پیشکش وی کند
مرد جوان جام ز دختر گرفت — عمر بسر آمده از سر گرفت
لیك قضا کار دگرگونه کرد — جام بشاشت را وارونه کرد
باده نبود آنچه جوان سر کشید — شربت مرك از کف دختر چشید
شاه چو زین منظره خشنود بود — امر ملوکانه مکرر نمود
پادشهانرا همه اینست حال — سهل شمارند امور محال
باسرو جان همه بازی کنند — تا همه جا دست درازی کنند
بار دگر جام بدریا فکند — دیده بر آن مرد توانا فکند
گفت اگر باز جنون آوری — جام ز گرداب برون آوری
جام دگر هدیهٔ جانت کنم — دختر خود نیز از آنت کنم
مرد وفا پیشه که از دیر گاه — داشت بدل آرزوی دخت شاه
لیك بکس جرأت گفتن نداشت — چاره بجز راز نهفتن نداشت
چون زشه اینوعده دلکش شنید — جامه زتن کند و سوی شط دوید
دختر شه دید چو جان بازیش — سوی گران مرك سبکتازیش
کرد یقین کین همه از بهر اوست — جان جوان درخطر از مهر اوست
گفت بشه کای پدر مهربان — رحم بکن بر پدر این جوان

دست‌ودلش کوفته‌و خسته‌است　　تازه ز گرداب بلاجسته است
جام در آوردن ازین آبگیر　　طعمه گرفتن بود از کام شیر
ترسمش از بس شده‌زاروزبون　　خوب ازین آب نیاید برون
شاه نفرموده بدختر جواب　　بودجوان آب‌نشین چون حباب
برلب سلطان نگذشته جواب　　از سر دلداده گذر کرد آب
عشق کند جام صبوری تهی　　آه من العشق و حالا ته

قصیده

چندی گزیده یار زمن دوری　　افزوده شوربخت مر شوری
چون بینمدم بخویش فزون‌مشتاق　　از من فزون کندبت من‌دوری
آری مجربست که درهر باب　　مشتاقیست مایهٔ مهجوری
ای ماهرو که‌درصف‌مه‌رویان　　داری بدست رایت منصوری
درخرگه جمال توروز وشب　　آیند مهر و ماه بمزدوری
آزادیم بعقل نمی‌گنجد　　تا هست طرهٔ تو و مقهوری
بی‌چشم‌ورو بود که بخودبندد　　نرگس به‌پیش‌چشم‌تومخموری
بس نیش‌زد بدیدهٔ من مژگان　　تا جویمت پس‌ازهمه‌مهجوری
اطباق عنکبوتی چشم من　　شد رخنه همچو پردهٔ زنبوری
من شاعری خمیده و درویشم　　تو جنگجوی ترک‌سلحشوری
بر خویشم ازبخوانی ممنونم　　از پیشم ار برانی معذوری
خواهی‌نوازشم کن وخواهی‌نه　　مختاری و مطاعی و ماجوری
من‌دیده بهر دیدن‌توهمی‌خواهم　　زانست‌گر حذر کنم‌از کوری
گر نیست مال وعزت وزورمن　　وین نیستیست علت منفوری
تا بامنی تو جمله بود با من　　توعزتی تو مالی و تو زوری
توصدری‌و توبدری وتوقدری　　تو شاهی وتوماهی‌وتوهوری
بر خانهٔ گلینم یا بگذار　　تا بگذرد ز خرگهٔ تیموری
ازکوزه سفال من آبی نوش　　تا گیرد آب کاسهٔ فغفوری

گردد ز عکس آینهٔ رؤیت — خشت و ثاقم آئینه غوری
گیرم که هست کلبهٔ من‌ویران — ویرانه را تو بخشی معموری
بنشین که تا بهشت شود خانه — با بودن تو خوبتر ازحوری
در ساده زندگانی من میبین — کت روشنی ببخشدو مسروری
آلوده‌اش نبینی وچرکینش — کاسوده از عوار بود عوری
در سادگی نهفته‌حلاوتهاست — زان بیشتر که درحلل صوری
نه کذب‌اندراو نه شره نه کین — نه ضلت و ضلالت و مغروری
ما پاکباز بلبل قوالیم — در ما مجوی شهوت عصفوری
آسای درخرابهٔ‌من چون گنج — بر من ببخش منصب گنجوری
پوشیم در برخ ز همه اغیار — مستی کنیم از پس مستوری
تو جوئی از دفاترمن اشعار — من بویم ازدوعارض تو سوری
مشغولی خیال ترا گویم — افسانه‌های کلده و آشوری
تاریخهای همچولبت شیرین — از سیبری بخوانم و منچوری
وزدیده‌های‌خود بشبان تار — اوصاف عشق پیری ورنجوری
چون‌هردورا بغایت‌دارم دوست — جان تو و ادیب نیشابوری
عاشق تراچو من نشودپیدا — ای همچو آفتاب بمشهوری

دائیم‌برنج‌وآسمان‌دنك

ای بر کچلان دهر سرهنك — حق حفظ کند سر تواز سنك
ای آکچل‌ای ابوالحسن‌خان — ای تو وزغ و حسین خرچنك
من چو تو کچل‌ندیده‌ام هیچ — نه درکن و سولقان‌نه درکنك
ماه فلکی نموده تقلید — از زفت سرت بشکل‌وازرنك
باشد کچلی نهان بفرقت — چون‌نشئه که مضمراست‌دربنك
آید چو نسیم ری بمشهد — از بوی سر تو میشوم منك
مدهوش کند مسافرین را — بوی سرت از هزار فرسنك
گفتی در شعر خود که‌هستم — من سائس صد هزار الدنك

رفتی که کنی زننده تعریف — هجوم کردی توای قرمدنك
سائس یعنی که کار فرما — یا راهنما بصلح و یا جنك
معنای سیاست ار روسهی است — خوب است نظر کنی بفرهنك
کی الدنگان بمن مطیمند — زین نسبت بد بود مرا ننك
گر شعر دگر کلان جفنگست — شعر تو کچل کلاچه اجفنك
ماشاء الله رفته رفته — خطت شده مثل خط خرچنك
اینها همه طیبت ومزاح است — از من نشوی رفیق دلتنك
درشعر نه کس تراست همدوش — در خط نه کسی تراست همسنك
بر چنك چو پنجه برگشائی — از پنجه یار بد فتد چنك
ساز تو عجیب تر ز درویش — نقش تو غریب تر ز ارژنك
تو کی کچلی سرت پر از موست — وانگاه چه موی خوب خوشرنك
تازی تو بعلم همچو خرگوش — دیگر متعلمین چو خرچنك
انشاءالله پیر گردی — گوزم شود از سبیلت آونك
از بردن نام داش کاظم — گردیده دلم چو قافیه تنك
صدحیف از آن رفیق یکروی — افسوس از آن رفیق یکرنك
تا صبح مرا نمی برد خواب — آید چو خیال او شباهنك
افسوس که رفت ودوستان را — دیگر نرسد بدامنش چنك
ما نیز رویم از پی او — یعنی که برندمان بار دنك
راهی است که طی نماید آنرا — هم اسب دونده هم خرلنك
هم آن که بچاه کرد منزل — هم آن که بماه برد او رنك
هم آن که وزیر شد بتدویر — هم آن که وکیل شد بنیرنك
در هم کوبد زمانه ما را — مائیم برنج و آسمان دنك

جواب یاوه گو

شنیدم یاوه گوئی هرزه پوئی — گدائی سفله‌ای بی آبروئی
چو اشعار حجابم را شنیده — حجاب شرم و عفت را دریده

زبان بگشاده بر دشنام بنده / بزشتی یاد کرده نام بنده
ولی من هیچ بد از کس نگویم / بجز راه ادب راهی نپویم
مرا از فحش دادن عار باشد / که فحش آیین سر دمدار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق / سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
سخن را روی با صاحبدلان است / نه با هر بی دل بی خانمانست
بقول تو زنی کاندر برم بود / منش نشناختم کو خواهرم بود
گرفتم قول تو عین صوابست / نه اینهم باز تقصیر حجابست
نه باید منع کرد این عادت بد؟ / که کس نادیده بر خواهر بچسبد
نه خود این نیز هم عیب حجابست / که خواهر از برادر کامیابست
تمام این مفاسد از حجابست / حجابست آنکه ایران زو خرابست
ترا هم شد حجاب اسباب این ظن / که خواندی مادرت را خواهر من
اگر آن زن بسر معجر نمیزد / یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نفهمیده نمیگفتی و اکنون / نمی افتاد راز از پرده بیرون
نیند یشیدی ای بیچارهٔ خر / که خواهر ساز ناید با برادر
حجاب دست و صورت هم یقینست / که ضد نقص قرآن مبینست

غزل

روزگار آسوده دارد مردم آزاده را
زحمت سندان نمی آید در بگشاده را
از سر من عشق کی بیرون رود مانند خلق
چون کنم دور از خود این همزادهٔ آزاده را
خوش نمیآید بگوشم جز حدیث کردگار
اصلاً اندر قلب تأثیر یست حرف ساده را
من سر از بهر نثار مقدمت دارم بدوش
چند پنهان سازم امر پیش پا افتاده را
ایکه امشب بادهٔ را باساده خوردی در وثاق
نوش جانت باد من بی ساده خورم باده را

خانمان بردوش خواهی شد تو هم آخر چوما
روخبر کن ازمن آن اسباب عیش آماده را
هرچه خواهد چرخ با من کج بتابد گو بتاب
من هم اینجا دارم آخر آیت الله زاده را

قطعه

کیست آن بی شعور درویشی — که همیشه بلب بود خاموش
نه کند هیچ گفتگو با کس — نه بحرف کسان نماید گوش
کارهائی کند سفیهانه — خارق عادت و مخالف هوش
مثلا در هوای گرم تموز — خرقهٔ پشم افکند بر دوش
لیك در عین صولت سرما — تن برهنه نماید ازتن پوش

قصیده

دیدم و گفتم نا دیده اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیر معقول بود منکر محسوس شدن
من از این یاوه سرائیها بسیار کنم
با پسر مشدی افتاده سر و کار مرا
نتوانم که ازاو ترك سر وکار کنم
تا مگر روزی از خانه ببازار آید
صبح تا اول شب خانه به بازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه بر اندام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
ندر آن حال گر انگشت مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی ز دل زار کنم
ورسك هار بمن حمله کند در آن حال
قدرتم نی که عزیمت ز سك هار کنم

ورزنو بم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که استغفار کنم
کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می‌نتوانم
تاش برخویش کم و بیش گرفتار کنم
نه بود شاعر و شاعرطلب وشعرشناس
که سرش گرم ودلش نرم باشعار کنم
نه منجم که نهم شرم و حیا را بکنار
پیش خورشیدرخش صحبت اقمار کنم
کیمیا گر نبود کز پی مشغولی او
صحبت از شمس وقمر ثابت وسیار کنم
مشدی وغلدرو غدار است این تازه حریف
من چه با مشدی و باغلدرو غدار کنم
اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم
گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
چکنم چاره جز انکاردر آن موقع نیست
به آژان گوید اگر بیشتر اصرار کنم
گر بر آشوبدو کوبد لگدی بر شکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
ورزند سیلی واز سر کلهم پرت شود
خویش را درسر کو سخرهٔ نظار کنم
ور برددست بششلول و بمن حمله کنند
زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم

شرح این واقعه را گر بجرائد ببرند
شهره خودرا بصفه درهمه اقطار کنم
گر رئیس‌الوزراء بشنود این قصهٔ من
بعد با او بچه رو باید دیدار کنم
ور یکی از وزراء بیند لبخند زند
این تعنت به‌چه سان برخودهموار کنم
مرمرامنصب وادرارست ازدولت ومن
بایدم‌قطع ید از منصب و ادرار کنم
من از ابناء ملوکم نتوانم که سلوك
با پسر مشدی ولگرد و لنگار کنم
حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
مرمرا اهل هنر ز اهل ادب میدانند
خویش را در نظراهل ادب‌خوار کنم
نسب از دورهٔ قاجار برم می‌باید
فکر خوشروئی از دورهٔ قاجار کنم
پسر شاه سزاوار من و عشق منست
نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم
خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسیست
فکر همسایهٔ دیوار بدیوار کنم
من که اهل قلم ودفتر نردم زچه روی
آشتی با پسری مشدی و بیمار کنم
او همه رامش در خانهٔ قمار کند
من چسان رامش در خانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم بااوچای
در دکان چلوئی با او ناهار کنم

لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و گرگ وخرس و بز و مار کنم
چپق و کیسه نهم جیب وچپق کش گردم
ترك این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند
بعای من کرتم شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرك سفره قلمکار کنم
عاشقی کارسری نیست که سامان خواهد
من سرو سامان چون درسر این کار کنم
باچنین مشهدی آمیزش من عارمنست
من همه دعوی النار و لاالنار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود را آزار کنم
چشم او باشد اگر نرگس شهلا گو باش
من ز تیمار چرا خود را بیمار کنم
او اگردارد موی سیه وروی سفید
من چرا روزخود از غصه شب تار کنم
این همه روده درازی شدوشاهد بازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
عشق شیریست قوی پنجه وخونخوار وخطاست
پنجه با شیر قوی پنجه وخونخوار کنم

کار دشوار بود لیك مرا میباید
حیلتی از بی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوی و بسحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه یاریست کزاوصرف نظر بتوان کرد
من نه آن مار که بیم ازسخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی من خرکی دارد رهوار مر است
که روم فکرخری مشدی و رهوار کنم
از برای خرم ازمخمل وقالی فی الفور
توشك و پالان آماده و طیار کنم
از سپیدو سیه وزرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهره بسیار کنم
دم و یالش را ازبهرقشنگی دوسه بار
بحنا گیرم و گلناری و گلنار کنم
عصر تغییردهم شکل سرووضع ولباس
خویش راهمزی با آن بت عیار کنم
کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم و ازآن ملکیهای صحیح
پیش مشدی ها خود راپروپا دار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی دردست
بند و منگوله از ابریشم زر تار کنم
یك عبای نو بوشهری اعلا بر دوش
آستر تافته با مخمل گلدار کنم

کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاك بدامان طلبکار کنم
چون رود یار همه‌عصر سوی‌قصر ملك
من هم البته همه عصر همین کار کنم
روم آنجا ولی از راه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده ز انظار کنم
چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم
روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم
پای روی پا انداخته با صوت جلی
قهوه‌چی را ببر خویشتن احضار کنم
شربت و بستنی و قهوه و چائی خواهم
گرچه بی‌میل بوم خواهش هرچار کنم
یك دو روزی نکنم هیچ تعارف با او
ور کنم مختصر و سرد سبکبار کنم
وقت برخاستن ازجیب کشم کیسه برون
هرچه اندر ته کیسه است نگونسار کنم
اشرفی‌ها را بر دیدهٔ او بشمارم
بعد یك مبلغ بر قهوه‌چی ایثار کنم
من نپرسم که‌چه‌دادی وچه‌قیمت خواهی
جای صرف دو درم بذل دو دینار کنم
خر بزیر آرم و بنشینم و آیم سوی‌شهر
یك دوروز این عمل خودراتکرار کنم
تا پسر مشدی ما بر سر گفتار آید
طرح یك مکری چون مردم مکار کنم

روزی افسار خرم سست به بندم بدرخت
گرهش سست‌تر از عهد سپهدار کنم
خر من بر کشد افسار و جهد بر خر او
محشر خر که شنیدی تو پدیدار کنم
دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
کار میرآخور و اقدام جلودار کنم
خر خودرا لگدی چندزنم بریك و بوز
بخر او چه رسم نازش و تیمار کنم
عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
صاحب آن خر دیگر را احضار کنم
بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر
پایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم
گر بپرسدزمن آنشوخ که‌این‌خر خر تست
پیشکش گویم‌و در بردنش‌اصرار کنم
پس از آن چای‌چو آرندنهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته وسرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم درآن‌لحظه منش واقف اسرار کنم
کم کم این دوستی ازقصر کشد تاخانه
خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
از قضا گر خر اولنك‌شد و بارش ماند
خر بدو بخشم تا بارش را بار کنم

ترجمه از فرانسه

کلاغی بشاخی شده جایگیر بمنقار بگرفته قدری پنیر
یکی‌روبهی بوی طعمه شنید بپیش آمد ومدح او برگزید

بگفتا سلام ای کلاغ قشنگ | که آئی مرا در نظر شوخ و شنگ
اگر راستی بود آوای تو | بمانند پرهای زیبای تو
درین جنگل اندر سمندر بدی | بر این مرغها جمله سرور بدی
ز تعریف روباه شد زاغ شاد | ز شادی نیاورد خود را بیاد
بآواز کردن دهان بر گشود | شکارش بیفتاد و روبه ربود
بگفتا که ای زاغ این را بدان | که هر کس بود چرب و شیرین زبان
خورد نعمت از دولت آن کسی | که بر گفت او گوش دارد بسی
چنان چون بچر بی نطق و بیان | گرفتم پنیر ترا از دهان

ترجمه

یکی خرس بودست در جنگلی | درنده هیونی قوی هیکلی
دو صیاد استاد چالاك و چست | یکی آلفره نام و دیگر اگست
بکردند بر یك رباطی ورود | که بر جنگل خرس نزدیك بود
سخن آمد از خرس اندر میان | بر ایشان بگفتند تعریف آن
که در جثه بیحد بزرگست او | بود پوستش پر بها و نکو
بسی آمدند از شکار آوران | که عاجز بمانند از صید آن
اگست آنزمان گفت که ما دو یار | بزودی نمائیم او را شکار
از آن جانور ما نداریم باك | که صیاد این جا بود ترسناك
بجنگل برفتند آن دو جوان | پی خرس گشتند هر سو روان
قضا را نمودند هر جا گذر | ندیدند آنروز از خرس اثر
ز جنگل سوی خانه باز آمدند | بدین حال بودند خود روز چند
بماندند یك هفته در آن رباط | ز هر قسم مأکولشان در بساط
خریدند از میزبان نان و آب | ندادند وجه طعام و شراب
نمودند با او قرار و مدار | که سازیم چون خرس را ما شکار
فروشیم پس جلد آن خرس را | نمایم مر قرض خود را ادا
همان قسم چندی بجنگل شدند | پی خرس هر سو شتابان بدند

بدیدند تا مترمار تن رسید بغرید از دورچو آن دو دید
دو صیاد باجرأت خودپسند که تا کشته‌اش پوست بفروختند
درآندم که دیدند آن پیلتن نمودند کم جرأت خویشتن
فتادآلفره را تفنگش زدست ز بیمش ببالای شاخی بجست
اگست آنزمان خفت چو نمردگان نیاورد بیرون نفس از دهان
چو نزدیك شدمترمارتن براو بسی کرد مرگوش و بینیش بو
ورامرده پنداشت زو برگذشت چوازچشم ایشان بسی دور گشت
اگست از زمین جست شوریده بخت بشد آلفره برزمین از درخت
بگفتا بر او بالب نیم خند چه در گوشت آنخرس بنهاد پند
چنین داد پاسخ که اینگفت اوست چه نا کشتهٔ خرس مفروش پوست
چه‌خوش گفت فردوسی بیقرین بشهنامه درجنك خاقان چین
فرستاده گفت ایخداوندرخش بدشت آهوی نا گرفته مبخش

تاریخ فوت

این جهان پیش رادمرد حکیم هست محنت فزای غم آباد
زن ومرد وشه و گدا دارند همه از دست این جهان فریاد
چشم عبرت گشا ببین که چسان مسند جم بداد بر کف باد
پیره زالیست نوعروس نمای کرده درزیر خاك بس داماد
همه ناکام از زمانه روند هیچ کس نیست ازجهان دلشاد
جامهٔ مرگش آسمان دوزد هر که اندر زمین زمادر زاد
دختر خاك گشت دختر شه آن قمر طلعت فرشته نهاد
لقبش هم عزیز علیا بود چون بعزت قدم بخلد نهاد
بهر تاریخ فوتش ایرج گفت جایش اندر بهشت ایزد داد
۱۳۰۷

ایضاً مادهٔ تاریخ

سود وزیان جهان دیده و سنجیده‌ایم
کسیکه خورد و خوراند ازاین جهان برد سود
بقا بقای خدأست بجز خدا هر که هست
برون رود از جهان دیر زید یا که زود
یکی قمر طلعتی که بد فرشته نهاد
بعصمت و شرم او زنی بگیتی نبود
بپادشه نسبتش از طرف مادرست
که دختر خالهٔ شاه جوان بخت بود
چوزین سرای غرور بصحن دارالسرور
بعزت و احترام بار اقامت گشود
از پی تاریخ فوت ایرج قاجار گفت
روی بسوی بهشت عزیز علیا نمود



هر که آمددراین جهان ناچار — رودازاین جهان چه شه چه گدا
یك جهان دگر خدای آراست — که بود نام آن جهان بقا
سوی دار بقا رود هر کس — که بیامد در بن سرای فنا
پور ایرج نوادهٔ خاقان — آن ملك زادهٔ فرشته لقا
من باو صهر واو بمن عم بود — نه من او را نه او بدید مرا
زیست پنجاه و اند سال بدهر — چون دربن خاکدان ندیدوفا
سوی جنت برفت با دلشاد — تا بماناد جاودان آن جا
بهر تاریخ فوتش ایرج گفت — رفت جعفر قلی از این دنیا

۱۳۰٦

ماده تاریخ

خسرو تاج بخش ناصر دین — آن سرشته بعقل ودانش داد

آنکه دست عطا وهمت او | حاصل بحر و کان بباد بداد
بود سیم سفر که از تبریز | شدبسوی فرنك خسرو راد
پس به‌تبریز چون امیرنظام | باغ وکاخی نموده بودآباد
در ایاب و ذهاب مهمان‌شد | اندران باغ شاه با دل شاد
شه قدم چون نهاد درآن‌باغ | در دولت بروی میر گشاد
زر و سیم زیاد بهر نثار | زیر پای ملك امیر نهاد
همهٔ چاکران سلطان را | شال واسب وطلا ونقره‌بداد
با دل‌شاد شاه از این خطه | بسوی پایتخت روی نهاد
سفر شه بنای باغ امیر | چون بیك سال اتفان افتاد
بهر تاریخ سال ایرج گفت | باغ میر اجل بود آباد

۱۳۰۷

قطعه

نصرة السلطنه دیوان عدالت را میر
صلهٔ شعر من از چیست بتأخیر کشید
از چه شهزادهٔ حاکم صلهٔ شعر مرا
جزء اشرار قرا داغ بزنجیر کشید
وعدهٔ وصل بد آیا که بتأخیر افتاد
یا شب هجر بد آیا که چنین دیر کشید
یا مگرآیهٔ قرآن بدو تأویلی داشت
یا معما و لغز بود و بتفسیر کشید
یا مگر امر خطیری بد ما بین دول
کز بی مصلحتی کار بتدبیر کشید
یا بنای سخنم صورت ویرانی داشت
که زوجه صله اش کار بتعمیر کشید
ایرج این پرگوئی‌بس‌کن ترسم بینی
که ز تطویل سخن کار بتفسیر کشید

قصیده

امیر کرد مرا امتحان بخط و سخن
بروز غره شوال عید روزه شکن
بپای مردی دانش من امتحان دادم
چنانکه گفت امیرم که مرحبا احسن
زخط و شعر بهر کس غرامتی برسد
ازاین سپس همه تاوان‌او بگردن‌من
دهم بپارسی وتازی امتحان که بسی
کشیده‌ام پی تحصیل ایندو رنج‌ومحن
ندیده بالش راحت دو چار سال بود
برای کسب هنر یکدقیقه پهلوی‌من
نه من بگویم رخسار من خبر بدهد
ببین اگر [ندیدی گداختهٔ آهن
کنون بجثهٔ من بنده با قبول امیر
گمان مدار بفضل و هنر بود یك تن
بخوردوخواب نپرداختم که باخوروخواب
جوان نخواهد گشتن بقول مرد کهن
جوان چو رنج وهنررابخویش بپسندد
براحتش برساناد خالق ذوالمن
کدام راحت زین خوبتر که همچون‌من
همی سراید در محضر امیر سخن
گشاده باشدو گویا بود بمدح امیر
بصد هزار ادب مرمرا زبان و دهن
خدایگان امیران بهمین امیر نظام
که اوست‌درهمه فن همچومردم یکفن

زخویش دور کند سیم وزر تو پنداری
کف کریمش باسیم وزرتو بوددشمن
بعید قربان تا سر برند قربانی
شکسته باد عدو را بحضرتش گردن

غزل

ما خریدیم بجان عشق تو نی بازروسیم
بزرو سیم خرد عشق بتان مرد لئیم
عالمی پر بود از رایحهٔ مشك و عبیر
مگراز پهلوی زلف تو گذر کرد نسیم؟
بر بنا گوش تو آن سنبل وسوسن باشد
یا که زلفت و بود سنبل و سوسن بشمیم
ی که کردست خداوند ادب میر نظام
امتحان خط تعلیق بصد دایره جیم
خط بشکستهٔ او سخت ترازعهددرست
قول سنجیدهٔ او خوبتر از در یتیم
آن وزیری که چو بنشیند برمسندبار
مشتری را کند آداب وزارت تعلیم
آن امیری که چو روی آرددر پهنهٔ رزم
دل مریخ زسهمش بهراس است و به بیم
قهر او پوست بدارند بر پیکر شیر
مهراو روح ببخشاید بر عظم رمیم
عید قربان با عزت و اقبال بر او
فرخجسته بکنار ایزد رحمن رحیم

ماده تاریخ

میرزا عارف که زیر بار فضل
قدتیرش چون کمان آمد دوتای

رنجها برد ازپی تحصیل علم
تا بملك علم شد کشورگشای

شد پسند حضرت میر نظام
آن جوان پیر اندر بخت و رأی

هم بدو بسپرد پور خویش را
تا شود درعلم او را رهنمای

با عنایات امیر از زر و سیم
آنچه اورا بود حاجت شد روای

سال عمرش چونکه از پنجه گذشت
پنجه مرگش یکی بفشرد نای

جسم دراین خاکدان بنهاد وبرد
جان بظل رحمت یکتا خدای

سال فوتش ایرج قاجار گفت
میرزا عارف بجنت کرده جای

۱۳۰۷

در دوازده سالگی این مطلع را بزرگی برای ایرج میرزا خواند و اورا با تمام آن دعوت کرد

مردم از حسرت آهوروشان و رمشان
می ندانم بچه ترتیب بدام آرمشان

سه ستمگر پسر ایدون بمعلمخانه
هست وصد بنده بهر راهگذر چون چشمان

نه بتنها من و یك مملکتی شیفته اند
باشدی باخته جان شیفته دل عالمشان

بچهٔ حوری و غلمانند این هرسه بلطف
نیست انصاف که خوانند بنی آدمشان

هرسه در عصمت و پاکی بمقامی باشند
که بجز سایه نباشد دگری محرمشان

رخشان کعبه و دلشان حجرالاسود هست
بر زنخ چاهی و آن چاه بود زمزمشان
گردو صد سال بگردی بصفا و بوفا
نیست شبهی و نظیری بهمه عالمشان
میهمان کردمشان تا که دل و جان وسری
که مرا بود نثار آرم بر مقدمشان
برسرم پای نهادند و دل وجان بردند
من بناچار در آخر بگرفتم کمشان
مصطفی زاده بود چارم آن هرسه اگر
درجهان دیده کسی دیوو پری باهمشان
من بهر یکشان دوسه غزل آموخته‌ام
تا بود مدح ولیعهد ملك همدمشان
چون بخوانند خداوند ادب میر نظام
سیم و زر بخشد زنداز فزون دردمشان
هست با همت شاهانهٔ این راد امیر
گر بخروار زرو سیم ببخشد کمشان
از پی سجدهٔ درگاه ولیعهد چو چرخ
آن زر وسیم امیرست که سازدخمشان
شه مظفر که بی چاکریش بادشهان
خط نوشتند و نهادند برآن خاتمشان
تا جهانست بمانندهٔ این عید و بهار
کس نبنیاد بجز شاد دل و خرمشان
جسم وجانند بقول حکما شاه و وزیر
حق تعالی نکند هیچ جدا از همشان

شوق درس خواندن

حمد بر کردگار یکتا باد
که مرا شوق درس خواندن داد
آشنا کرد چشم من بکتاب
داد توفیق خیرم ازهر باب
درسر من هوای درس نهاد
در دل من محبت استاد
پدرم را عطا نمود حیات
تا کند صرف کار من اوقات
مادرم را تناوری بخشید
مهر فرزند پروری بخشید
هر دو مقدار خود بکار آرند
تا مرا درس‌خوان ببار آرند
عشق باشد بدرس ومشق مرا
نبودجز باین دو عشق مرا
درس ومشقم چو ناتمام بود
بازی ازبهر من حرام بود
در سر کارهای بی مصرف
نکنم هیچ‌وقت خویش تلف

حکایت دو موش

ای پسر لحظه‌ای تو گوش بده
گوش بر قصهٔ دو موش بده
که یکی پیر بود وعاقل بود
دگری بچه بود و جاهل بود
هردو در کنج سقف یك خانه
داشتند از برای خود لانه
گربه‌ای هم‌در آن‌حوالی بود
کز دغل پر ز صدق‌خالی بود
چشم گربه بچشم موش افتاد
بفریبش زبان چرب بگشاد
گفت‌ای‌موش جان چه زیبائی
تو چرا پیش من نمی آئی ؟
هرچه خواهددل تو من دارم
پیش من آ که پیش تو آرم
پیرموش‌این شنید واز سرپند
گفت با موش‌بچه کای‌فرزند
نروی گربه گول میزندت
دور شو ورنه پوست‌میکندت
بچه موش سفیه بی مشعر
این سخن را نکردازو باور
گفت منعم ز گربه‌ازپی چیست
او مرادوستست دشمن نیست
گربه هم از قبیله موشست
مثل ما صاحب دم و گوشست
تو ببین چشم او چه مقبولست
چه صدا نازکست ومعقولست

بازآن پیره موش کارآگاه — گفت با موش بچهٔ گمراه
بتو میگویم ای پسر در رو — حرف این کهنه گرگ را نشنو
گفت موشك که هیچ نگریزم — از چنین دوست من نپرهیزم
گربه زین گفتگو چو گل بشگفت — بار دیگر زمکر و حیله بگفت
من رفیق توام مترس بیا — ترس بیهوده از رفیق چرا
پیر موش از زبان آن فرتوت — ماند مات و معطل و مبهوت
گفت وه این چقدر طنازست — چه زبان بازو حیله پردازست
بچه موش سفیه بی ادراك — گفت من میروم ندارم باك
بانك زد پیرموش کای کودن — اینقدر حرفهای مفت مزن
تو که باشی و گربه کیست الاغ — رفتن و مردنت یکی است الاغ
گربه با موش آشنا نشود — گرگ با بره هم چرا نشود
پر دغل گربهٔ بفن استاد — باز آهسته لب بنطق گشاد
گفت اندرزاو تو گوش نکن — گوش بر حرف پیره موش نکن
پیرها غالبا خرف باشند — از ره راست منحرف باشند
نقل بادام دارم و گردو — من بتو میدهم بده تو باو
بچهٔ حرف نشنو ساده — بقبول دروغ آماده
سخن کذب گربه صدق انگاشت — رفت و فوراً بنای ناله گذاشت
که بدادم رسید مردم من — بی جهت گول گربه خوردم من
دمم از بیخ کند و دستم خورد — شکمم پاره کرد گوشم برد
پنجه‌اش رفت تا جگرگاهم — من چنین دوست را نمیخواهم
پیرموشش جواب داد برو — بعد از این پند پیر را شنو
هر که حرف بزرگتر نشنید — آن به بیند که بچه موش بدید

ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

هیچ میدانی تو هر طفلی که آید در جهان
از چه توأم با عویل و ضجه زاری بود

گرچه خون میخورده‌اند رحبس تاریك رحم
وین زمانش نوبت شیر و شکر خواری بود
این ازین باشد که در لوح ازل بیند ز پیش
کاینجهان جای چه خوف و خفت خواری بود
چون همی بیند که میخواهد گرفتارش شود
ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

شب جمعه خدمت حاج امین التجار

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدیم
چه بودی از شب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که با حبا گذشت و پندارم
که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من ناپسند می آمد
ولی در آن شب دیدم که دیده بد بین بود
لوازم طرب و موجبات آسایش
ز لطف حاج امین جمله تحت تأمین بود
تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم
نه در سری هوسی بدنه در دلی کین بود
نه از میلیسپو آنجا سخن نه از نر مال
نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
نه گفتگوی رضا خان نه یاد احمد شاه
نه فکر مؤتمن الملك و ذکر چایکین بود
انار و سیب و به پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود

عرق بحد کمال آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی وزشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان واعظم السطان
ادیب سلطنه و فتح بود وفرزین بود
بست آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود وقمر بود و ماه پروین بود
نگار خانه چین بود و بار نامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چار قدی بر سرش ز مسنوجی
که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
بکرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشگین بود
سفیدروی بر اطراف آن دو موی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچ گونه آرایش
که بکر بود و منزه زقید تزیین بود
دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
چه صعوه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
بیا ز حلهٔ زر بفت داشت پا چینی
چه گویمت که چها در میان پاچین بود
از آن لطافت و آن بودرو پارفوم و توالت
شبیه مادموازلهای برن و برلین بود

مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
سرش مزین از گیسوان زرین بود
نه‌شانه بود که آن گیسوان بهم‌میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین بود
مرا بمهر ببوسیدومن خجل گشتم
که پیربودم‌ورخسار من‌پرازچین‌بود
دلم جوان‌شد و طبعم روان‌ازآن‌بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بتول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او در غناء شیرین بود
بیك تغنی او در نشاط می آمد
اگرچه قلب پدرمرده طفل مسکین‌بود
زیك ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن نا گرفته کابین بود
روان‌جامعه ازاین دوزن صفا می یافت
اگر نه بر رخشان‌آن نقاب‌چرکین‌بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده‌نوشان‌سرمست و باده‌نوشین‌بود
یکی سکینه یکی مادر و هب میشد
همان دو بازسنان بود وشمر بیدین بود
چو شمر حضرت‌عباس را طلب میکرد
حکایت‌سپر و گرز بود و زوبین بود
چه گویمت که چه‌میکرداعظم‌السلطان
حقیقتاً یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین گه‌راست رفت‌و گاهی چپ
همیشه‌این حرکت‌از خواص فرزین‌بود

ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار
اگر چه اول شب با وقار و تمکین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بخاصه کرسر شب بار معده سنگین بود
ادیب و فرزین هنگام نیمه شب رفتند
کسی که ماند بجافتح و آن خواتین بود
جناب حاج امین با قمر بیکجا خفت
اگر چه کثرت جا و وفور بالین بود
بلی قمر یکی از جملهٔ خبیثاتست
وکیل محترم ما هم از خبیثین بود
من و بتول بجای دگر شدیم ولی
بتول بکر و جلال الممالك عنین بود
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
پرین و بالین بر من عبیر آگین بود
خلاصه بر من مهجور راست میخواهی
شبی که در همهٔ عمر خوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چو بین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عمر من محدود ثلاث و خمسین بود

بیچاره از آن ابتدا او لنگ واتست

دانی که چرا طفل بهنگام تولد
با ضجه و بی تابی و فریاد و فغانست

باآنکه برون آمده از محبس تاریك
و امروز در این عرصهٔ آزاد جهانست
باآنکه‌درآنجاهمه خون بوده‌خوراکش
وینجا شکرش درلب وشیرین بدهانست
زان است که درلوح ازل دیده که عالم
برعالمیان جای چه ذل و چه عیانست
داند که در این‌نشأه چهار برسرش‌آید
بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

بی داغ نیست لاله باغ بشر همی

سختست گرچه مرك پدر بر پسرهمی
هان ای پسر مخورغم ازین بیشترهمی
در روزگار هر پسری بی پدر شود
تنها تو نیستی که شدی بی پدر همی
اسکندر کبیر که میرفت از جهان
گفت این سخن بمادرخونین جگرهمی
گر بعد من عزائی اگر میکنی بپا
طوری بکن که باد پسندیده تر همی
تنها مگری عده‌ای از دوستان بخواه
کایند و با تو گریه نمایند سر همی
لیکن ز عده ای که نباشند داغدار
زان بیشتر بمرك کسان دگر همی
با عده‌ای بگری برایم که پیش از این
ناکرده مرك از در ایشان گذر همی
زیراکه داغدیده بگرید برای خویش
وانکه ترا گذارد منت بسر همی

گر گریه ای کنند کنند از برای من
مرك کسی نباشدشان در نظر همی
چون خواست مادرش بوصیت کند عمل
با عده‌ای شود بعزا نوحه گر همی
یك تن که داغ دیده نباشند نیافتند
بشتافتند گر چه بهر کوی و در همی
این گفت دخترم‌سرزا رفته پیش از این
آن گفت مرده شوهرم اندر سفر همی
آن دیگری سرود که ازهشت ماه‌پیش
دارم ز مرك مادر خود دیده تر همی
آن یك بناله گفت که در پنج سال‌پیش
مرك پدر نموده مرا در بدر همی
القصه مرك‌چون همه کس را گزیده بود
حاضر نشد بمحضر او یکنفر همی
جون مادر سکندر ازین گونه دید حال
دانست سر گفتهٔ آن نامور همی
یعنی ببین که هیچکس ازمرك‌جان‌نبرد
دیگر مکن تو گریه برای پسر همی
برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست
بی داغ نیست لالهٔ باغ بشر همی
سختی چو بالسویه بود سهل میشود
چون عام شد بلیه شود کم اثر همی
باری عزیز من همه خواهیم مرد ورفت
زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی
یك مرد سر ز خاك نمی‌آورد برون
صد سال اگر تو خاك بریزی بسر همی

گفتند زلف کندی و بر خاك ریختی
بر خاك ریختست کسی مشك تر همی

بر مال غیر دست تصرف مکن دراز
خودرا مکن بظلم و تعدی سمر همی

آن طره جایگاه دل اهل دانشست
با این گروه جور مران اینقدر همی

آن آشیان مرغ دل بینوای ماست
ای باغبان مخواهش زیر و زبر همی

آن طره را دو صاحب دیگر بغیر تست
مال منست و مال نسیم سحر همی

گر رفت بر سفر پدرت شکر کن که هست
آن مادر ستوده‌ات اندر حضر همی

داری ز خود چهار برادر بزرگتر
هر یك بجای خویش چو یك شیر نر همی

برکن لباس ماتم وافسردگی ز بر
کن جامهٔ شهامت و عزت ببر همی

از هر خیال بیهده خود راکناره گیر
مشغول شو بکسب کمال وهنر همی

یکروز درس ومشق مکن ترك زینهار
مپسند وقت قیمتی خود هدر همی

یك روز اگر ز درس گریزی بجان تو
مگریزم از تو همچو لئیم از ضرر همی

ور پند من بسمع ارادت کنی قبول
دل بندمت بمفلس بی زر بزر همی

با مادرت برأفت و طاعت سلوك کن
با خواهرت بجوش چو شیروشکر همی

پرهیز کن ز مردم بیعار کم عیار
همسر بشو به مردم نیکو سیر همی
با آن قدم ز خانه برون نه اگر نهی
کت بر طریق عقل شود راهبر همی
باش از برای دیده بدبین بجای تیر
شوی‌از برای حفظ شرافت سپر همی
در طبع ساده خوی بدان آنچنان دود
کاندر میان پنبه بیفتد شرر همی
قدر مرا بدان که چو من هم بروزگار
یك عاشق صدیق نبینی دگر همی

با قوی پنجه‌تر از خود ستیزه مجو

بود شیری ببیشه‌ای خفته — موشکی کرد خوابش آشفته
ساعتی گرد شیر بازی کرد — برسر دوشش اسب تازی کرد
آنقدر گوش شیر گاز گرفت — گه رها کرد و گاه باز گرفت
تا که‌از خواب‌شیر شد بیدار — متغیر ز موش بد رفتار
دست برد و گرفت کلهٔ موش — شد گرفتار موش بازیگوش
خواست درزیر پنجه‌له کندش — بهوا برده بر زمین زندش
گفت‌ای موش لوس یکغازی — با دم شیر میکنی بازی
موش بیچاره در هراس افتاد — گریه کرد و بالتماس افتاد
که‌توشاه و حوشی‌و من‌موش — موش‌هیچست پیش‌شاه وحوش
شیر باید بشیر پنجه کند — موش را نیز گربه رنجه کند
تو بزرگی و من خطا کارم — از تو امید مغفرت دارم
شیر‌ازاین لابه‌رحم‌حاصل کرد — پنجه‌وا کردو موش‌راول کرد
اتفاقاً سه چهار روز دیگر — شیر را آمد این بلا بر سر
از پی صید گرگ یك صیاد — در همان حول‌و حوش دام‌نهاد

دام صیادگیر شیر افتاد ‏ عوض گرك شیر گیر افتاد
موش‌چون‌حال‌شیررادریافت ‏ از برای خلاص او بشتافت
بندها را جوید با دندان ‏ تاکه برد شیر ازآنجا جان
اینحکایت که‌خوشتر ازقنداست ‏ حاوی چند نکته از پنداست
اولا گر نئی قوی بازو ‏ با قوی‌ترزخود ستیزه مجو
ثانیاً عفو از خطا خوبست ‏ ازبزرگان گذشت‌مطلوبست
رابعاً هر که نیك یا بدکرد ‏ بدبخودکردونیك باخودکرد
خامساً خلق را حقیر مگیر ‏ که گهی سودها بری‌زحقیر
شیرچون موش‌زارهائی داد ‏ خود رها شد ز پنجهٔ صیاد
درجهان موشك ضعیف حقیر ‏ میشود مایهٔ خلاصی شیر

غزل

زین‌سپس کنج خراباتو شب دلگیر ومن
آه سرد و اشك خونین نالهٔ شبگیر ومن
آتش هجران و دل باد صبا وزلف یار
دانهٔ تسبیح و زاهد حلقهٔ زنجیر و من
رو صبوری گیرای دل در خم زلف بتان
رفت زینسان ماجرای شحنهٔ تقدیر و من
دست تدبیر ار تو ند بشکنند پای رقیب
دلخوش‌ازتدبیرخویشم‌زین‌سپس‌تدبیرومن
این گره مشگل که بگشاید بدست‌شیخ‌شهر
راه بیهوده چه پویم آستان پیر و من
تاکدامین یك تواند تاغزالی عشق باخت
داستانها بود دیشب در میان شیر و من
بوسه بر شمشیر نتوان‌زد ولی ابروی او
گراشارت کردزین پس بوسهٔ‌شمشیرومن

زاهد از بی پرده میپرسد که حیران از تو کیست
من همی بی پرده میگویم که این تصویر و من
بر دل دشمن اگر شد کارگر بسیار چیز
لیك کاری تر ز جمله تیغ بود و تیر و من

در جواب شعری که شاعر پسند کودکی گفته بود

گویند ما کیان را باید گرفت و کشت
چون بر خلاف رسم کند نغمهٔ خروس
بر گوچه کرد گردم زند ز شعر
شاعر پسند طفلی در جلوه چون عروس

قطعه

اینوالی بیعرضه بما اهل خراسان دردی نفرستاد دوا نیز نبخشید
گویند که از فرط لئامت بهمه عمر در راه خدا نان بگدا نیز نبخشید
تنها نه از او خلق خدا خیر ندیدند تقصیر کسی را بخدا نیز نبخشید
راضی بعبائی شدم از همت عالیش با همت عالیش عبا نیز نبخشید

درجواب شعریکه بامضای (میم سیاسی)

درجریدهٔ شفق سرخ درج شده بود

میم سیاسی کجاست تا که نگویند
عارف بیچاره داد خواه ندارد
میم سیاسی اگر قدم ننهد پیش
جیم اساسی دگر پناه ندارد

هر که نگوید که عارف آدم خوبیست
عامی محضست و اشتباه ندارد
روز قیامت شود بصورت خرچنك
هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
آینه باشد وجود حضرت عارف
غصه چرا میخوری که آه ندارد
کیست در ایران که هرچه دارد از او نیست
یاوه چه گوئی که مال و جاه ندارد
او ملکی باشد از ملایك عرشی
هیچ ملك مرتع و سپاه ندارد
مولوی او رسد ز عالم لاهوت
جامه ما گر بسر کلاه ندارد
رو تو شبی در تآتر او که ببینی
هیچ شهی اینقدر سپاه ندارد
آن همه کز بهر او زنند کسان دست
آن همه مس زن خسوف ماه ندارد
مجلس حالش ندیده ای که بدانی
هیچ کس این مایه دستگاه ندارد
آن قدر او را بود علاقه بایران
هیچ حشیشی بخانقاه ندارد
تا که روان دید اشك مام وطن را
خندهٔ شیرین قاه قاه ندارد
تهمت محضست بچه بازی عارف
بنده قسم می‌خورم که باه ندارد
بهر تماشای خلقت است گاهی
بچه بگیر آورد که شاه ندارد

گاه بگاه او کند بروی نکو میل
کیست که این میل گاه گاه ندارد
عارف‌ما هرچه هست و نیست همینست
هیچ در او مکر وسوسه راه ندارد
با همه تندی و زود رنجی وتلخی
ربط به آن آب زیر کاه ندارد
آدم بی عیب گو تو هیچ شنیدی
باغ که گل دارد و گیاه ندارد
در دل من هیچ جز محبت او نیست
حیف که این مدعا گواه ندارد
آه که من ره نیافتم بدل او
من چه کنم این خرابه راه ندارد
هر که سعایت کند میان من واو
هو که ببینم چو من رفاه ندارد
ساعی و نمام روز خوب نبیند
چاه کن آسودگی ز چاه ندارد
بنده اگر چند شعر هزل سرو دم
این همه الغوث یا اله ندارد
در دوسه جانام عارف آمده در شعر
وا اسفا وا مصیبتاه ندارد
مردم اگر شعر خواه‌و شعر شناسند
ربط باین عبد رو سیاه ندارد
من چه کنم شعرم از شفاه بیفتد
بنده تسلط که برشفا ندارد
سیل روان عاقبت ز سیر بماند
شعر روان هیچ ایستگاه ندارد

میم سیاسی قسم بحضرت عباس
بنده در این ماجرا گناه ندارد

یکی ازدوستان متشاعر متذوق خودکه معهود بود بیایدو دیر کرده بود این سه بیت را بدیهة نوشتم

پس چرا اینقدردیر آئی ای امیر
منکه مردم زانتظارت ای فقیر
هفت و نیمست ای جوان پهلوان
قدر وقت دوستانت را بدان.
چیست دانی بدتر ازمرك ای نگار
انتظارست انتظارست انتظار

دوست متذوق درجواب این اشعار را گفته بود

بد بود چشم انتظاری ای فقیر
من هم اکنون برهمین دردم اسیر
من خبر دارم چه می آید بسر
در دمندازحال تو دارد خبر
لیك اینها از فراموشی بود
هرچه هست ازدست بیهوشی بود
نه که بد قولی بیادم میرود
بخدا جان تو یادم میرود
ازقضاامشب بسی حالم بدست
پیش چشمم حور مانند ددست.
راست میخواهی دلم پر بارشد
دل گشادی مانع احضار شد.

پس ازرسیدن این جواب چون مضمون رادرست نفهمیدم باین یك شعر اکتفا کرده و برای او فرستادم

منکه خوردم شام ورفتم توی جا
گر نمیخواهی بیائی هم نیا

بعد که بیخوابی بسرم زد برخاستم واین شعرهای مهمل مفصل راکه بیمزه هم نیست ساختم

هرچه در اشعار تو گشتم دقیق
اصل مطلب را نفهمیدم رفیق.
گاه میگوئی که داری انتظار
یعنی امشب انتظار من مدار
بعد میگوئی فراموشت شده
جرم این بدقولی ازهوشت شده
پس کنون کامدترامطلب بیاد
از چه نائی فوراًای نیکو نهاد
باز گوئی حالتت خیلی بداست
حالت بد مانع آمد شد است
بعد میگوئی دلت پر بار شد
دل گشادی مانع این کارشد
دل گشادی رانفهمیدم درست
هم دل پر بار لفظی بودسست.

من دل پر بار کمتر دیده‌ام وز کسی این لفظ را نشنیده‌ام

ثقل اگر داری علاجش مسهلست مسهل این وقت شب هم مشکلست

صرف مسهل مانداز بهر سحر پس چرا امشب نمی آئی دگر

دلگشادی ... گشادی گر بود این صفت در ... تو کمتر بود

من بر آنم که بر آن عارض زمو موی نتوان کرد باچکش فرو

من چنان فهمیده‌ام از طرز آن که نخواهد رفت مو بر درز آن

باتو آوردن بجا امر لواط راندن فیلست در سم الخیاط

ور غرض اینستکه لختی وعور وز ادب داری تو طفره از حضور

من بقربان تو و آن عوریت عوریت بینم به‌است از دوریت

من برای عوریت غش میکنم نعلها پنهان در آتش میکنم

عور بنشین در کنارم عورعور عور نیکوتر تن همچون بلور

آرزوی من همینست ای دغل که ترا من عور گیرم در بغل

الغرض شعر تو ناز انگاشتم از تو دلخور گشته دل برداشتم

زین سبب گفتم ترا ای بیوفا که نمیخواهی بیائی هم نیا

باز میگویم که گر لختی بیا من هما نالخت میخواهم ترا

از برای لختیت جان میدهم آنچه دشوار است آسان میدهم

ورغرض نازاست اهل آن نیم من ز ناز و نازیان مستغنیم

عمر من در عشق خوبان سر رسید موی من از ناز خوبان شد سفید

من تمام عمر تا پیرار و پار ناز خوبان میخریدم بار بار

پر ز بار ناز بود انبار من ناز چیدن روی هم بدکار من

حال هم در گوشهٔ دهلیز دل بارها دارم ز آن چون بارهل

روی هم آکنده‌اند آن نازها چون ارز در دکهٔ رزازها

نازهای رنك رنك جور جور سرخ و پر طاوسی وسبز و بخور

نازهای ناشی از عقل وجنون ناز آه و ناز اشك و نازخون

ناز آلوده بعطر اشتیاق ناز قاطی گشته بابوی فراق

نازقدری زبر و نازپسر لطیف نازروی میز و ناز توی کیف

ناز نارنگی و ناز زنجبیل   ناز سوسن ، عنبر و نازقصیل
ناز باید چیدنش پائین در   ناز باید هشتنش بالای سر
ناز کار خوب رویان وطن   ناز مه رویان تفلیس ووین
مختصرهر گونه ناز زبروصاف   دارم از لطفت بمیزان کفاف
گر توهم کم ناز داری‌ای پسر   هرچه لازم‌باشدت ازمن بخر
میفروشم بر تو یك خروار ناز   در اذای یك لبو یایك پیاز
از کدامین جنس میخواهی امیر   تا بگویم دامن خودرا بگیر
تا بگویم خر بیار و بار کن   مثل من در گوشه‌ای انبار کن
مفت وارزان از من بیدل ببر   بعد بفروشش گرانتر بازخر
ورنداری نقداً اندر کیسه پول   بوسه‌هم ازتو توان کردن‌قبول
ناز بستان در مقابل بوسه‌ده   در مقابل بوسهٔ بی‌سوسه ده
مفت مفتت هم علی الله میدهم   تا ز رنج حفظ آنها وار هم
پس‌ازاین تفصیل ای نازك بدن   ناز میخواهی که‌بفروشی بمن
ناز کردن برمن‌از دیوانگیست   صیدمن‌چون‌صیدمرغخانگیست
من چه‌دارم کز تو پنهانش کنم   جان تقاضا کن که‌قربانش کنم
کیست ازمن دررهت درویشتر   کیست قدرت داندازمن‌بیشتر
چون سگی‌در خانمانی پیرشد   پشم و پیله رفته واکپیر شد
گرچه زو خدمت‌نمایدخانه را   میدهندش باز نان و لانه را
گر نباشد از وجودش منتفع   با زنان‌از وی نگردد منقطع
او براحت عمرخودپایان برد   پاسبانی را سك دیگر کند
من هم اندر راه‌عشق گلرخان   چون‌فراوان‌خرد کردم‌استخوان
روزگاران‌حمل کردم نازشان   پاسبان بودم بگنج رازشان
حال دیگر جمله اعزازم کنند   غالباً معفو از نازم کنند
طعمهٔ من را بده‌ای نوش لب   پاسبانی از سك دیگر طلب
بامن ازروی صمیمیت بجوش   ناز را بر تازه عاشقها فروش
پیردیرم من زخود سیرم‌مکن   ای جوان زین بیشتر پیرم‌مکن

انقلاب ادبی

ای خدا باز شب تار آمد — نه طبیب و نه پرستار آمد
باز یاد آمد آن چشم سیاه — آن سر زلف و بنا گوش چو ماه
در دم از هر شب پیش افزونست — سوزش عشق ز حد بیرونست
تند تر گشته ز هر شب تب من — بد تر از هر شب من امشب من
نکند یاد من آن شوخ پسر — نه بزور و نه بزاری به بزر
کار هر درد دگر آسانست — آه از این درد که بی درمانست
یارب آنشوخ دگر یار کجاست — کامشب از جان من آتش برخاسته
باز چشمم که بر او افتادست — که دلم در تك و پو افتادست
ببساط که نهادست قدم — که من امشب نشکیبم یکدم
بر دلم دایم از و بیم آمد — تلگرافات که بی‌سیم آمد
ساعت ده شد وجانم بلب است — آخر ای شوخ بیا نصف شب است
گر نیائی تو شوم دیوانه — عاشقم بر تو شنیدی یا نه
هر چه گفتی تو اطاعت کردم — صرف جان بذل بضاعت کردم
حق ترا نیز چو من خوار کند — بیکی چون تو گرفتار کند
دوری و بی مزگی باز چرا — من که مردم ز فراقت دیبا
بکشی همچو من آه دگری — بشوی چشم براه دگری
تا تو هم لذت دوری نچشی — دست از کشتن عاشق نکشی
این سخنها بکه میگویم من — چارهٔ دل ز که میجویم من
دائم اندیشه و تشویش کنم — که چه خاکی بسرخویش کنم
یك طرف خوبی رفتار خودم — یك طرف زحمت همکار بدم
یك طرف پیری وضعف بصرم — یك طرف خرج فرنك پسرم
دائم افکنده یکی خوان دارم — زائر و شاعر و مهمان دارم
هر چه آمد بکفم گم کردم — صرف آسایش مردم کردم
بس سی سال قلم فرسائی — نوکری، کیسه بری، ملائی

گاه حاکم شدن و گاه دبیر گه ندیم شه و گه یار وزیر
با سفر های پیاپی کردن ناقهٔ راحت خود پی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن بله قربان بله قربان گفتن
گفتن اینکه ملك ظل خداست سینه اش آینه غیب نماست
مدتی خلوتی خاص شدن همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ نا پخته ز دوری بردن روی نان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمك و غیر کمك از برای رفقا دوز و کلك
بازهم کیسه از زر خالیست کیسه ام خالی وهمت عالیست
باهمه جفت وجلا وتك وبو دان ما پش ایل نیامم ان سل سو (۱)
نه سری دارم و نه سامانی نه دهی مزرعه ای دکانی
نه سر و کار بیك بانك مراست نه بیك بانك یکی دانك مراست
بگریزد ز من از نیمهٔ راه پول غول آمد ومن بسم الله
من به بی سیم وزری مأنوسم لیك از جای دگر مأیوسم
کار امروزهٔ من کار بدیست کار انسان قلیل الخردیست
انقلاب ادبی محکم شد فارسی با عربی توأم شد
در تجدید و تجدد وا شد ادبیات شلم شور با شد
تاشد ازشعر برون وزن وری یافت کاخ ادبیات نوی
میکنم قافیه ها را پس وپیش تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش
گلهٔ من بود از مشغله ام باشد از مشغلهٔ من گله ام
همه گویند که من استادم در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی بجلالت نرسد هر خری هم بوکالت نرسد
هردنبگوز که والی نشود دام اجلاله العالی نشود
هر که یك حرف بزد ساده وراست نتوان گفت رئیس الوزراست
تومپندار که هر احمق وخر مقبل السلطنه گردد آخر
کار این چرخ فلك تو در توست کس نداند که چه در باطن اوست

(۱) در کیسه ام یك پشیز نیست

نقد این عمر که بسیار کمست   راستی بد گذراندن ستمست
این جوانان که تجدد طلبند   راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب   صبر باشد و تدو عشق سبب
شاعری طبع روان می‌خواهد   نه معانی نه بیان می‌خواهد
آنکه پیش توخدای ادبست   نکته چین کلمات عربست
هرچه گویند از آنجا گویند   هرچو جویند از آنجا جویند
یك طرف کاسهٔ شأن وشرفم   یك طرف با همه دارد دارفم
من ازین پیش معاون بودم   نه غلط کار و نه خائن بودم
جا کشی آمد و معزولم کرد   سه مه آواره و بی پولم کرد
چکنم مرکزیان رشوه خورند   همگی کاسه بر و کیسه برند
بعد گفتند که این خوب نشد   لائق خادم محبوب نشد
پیش خود فکر بحالم کردند   انسپکتر ژنرالم کردند (۱)
چند مه رفت وماژورهال آمد   ششم از آمدنش حال آمد
یك معاون هم از آن کج کلهان   پرورش دیده درامعاء شهان
جسته از بینی دولت بیرون   شده اقلیدس وهم افلاطون
آمد از راه ومزن بر دل شد   کاراهل دل از او مشکل شد
چکند گر متفرعن نشود   پس بگو هیچ معادن نشود
الغرض باز مراکار افزود   که مرا تجربه افزون تر بود
چه بگویم که چه همت کردم   به ماژرهال چه خدمت کردم
بعد چون کار بسامان افتاد   ادژوان تازه بکوران افتاد (۲)
رشتهٔ کار بدست آوردند   در صف بنده شکست آوردند
دم علم کرد معادن که منم   من در اطراف ماژر مؤتمنم
کار با من بود سراز تا بن   بنده گفتم بجهنم تو بکن
داد ضمناً ماژرم دلداری   که توهر کار که بودت داری
باز شد مشغله تفتیش مرا   دارد این مسئله دلریش مرا
کاین اداره بغلط دائره شد   چون یکی از شعب سائره شد

۱ ــ مفتش عمومی   ۲ ــ معاون جدید

اندراین‌دائره یك آدم نیست | پرسنل نیز بآن منضم نیست
شعب دائرهٔ من کم شد | شیر بی‌یال ودم‌واشکم شد
من رئیس همه بودم وقتی | مایهٔ واهمه بودم وقتی
آن زمان‌شمر جلودارم بود | اصبحی کاتب اسرارم بود
رؤسا جمله مطیعم بودند | تابع امر منیعم بودند
حالیا گوش بعرضم نکنند | جز یکی‌چون‌همه‌فرضم‌نکنند
آن کسانی که بدند اذنابم | کاربرگشت و شدندار بابم
باحقوق کم وبا خرج زیاد | حقهٔ چوبیم‌از رعب افتاد
روزوشب یك‌نفس آسوده نیم | من دگر ای رفقامرد نیم



بسکه درایوروهنگام‌اته (۱) | دوسیه کردم وکار تن ترته
بسکه‌نت دادم‌وآتکت کردم | اشتباه بروت و نت کردم
سوزن آوردم وسنجاق زدم | پونز و پنس باوراق زدم
هی‌نشستم بمناعت پس میز | هی تپاندم دوسیه لای شمیز
هی پاراف‌هشتم‌وامضا کردم | خاطر مدعی ارضا کردم
گاه با زنك و زمانی باهو | پیشخدمت‌طلبیدم‌به‌بورو (۲)
تو بمیری ز آمور تادم | از شر و شورو شعورزافتادم
چکنم‌زانهمه شیفر ونومرو | نیست‌دردست مراغیر زرو (۳)
هی بده‌کار تن بستان‌دوسیه | هی بیار از در دکان نسیه



شدگذارعربی از در باغ | دید در باغ یکی مادهٔالاغ
باغبان غائب‌و شهوت غالب | ماده خر بسته بمیل طالب
سردرون کرد بهر سو نگریست | تا بداند بیقین خرخر کیست
اندکی‌ازچپ‌وازراست‌دوید | باغ را ازسرخر خالی دید
ورکسی نیز بباغ اندر بود | هوش‌خربنده بپیش خر بود

---

۱ ـ درزمستان وتابستان ۲ ـ دفتر ۳ ـ صفر

آری آن گمشده راسمع و بصر بود اندر گرو گادن خر

آدمی پیش هوس کورو کراست هر که دنبال هوس رفت خراست

اوچه داند که چه بد یا خوبست بیند آنرا که براومطلوبست

الغرض بند ز شلوار گرفت ماده خر را بدم کار گرفت

بودغافل که فلك برده دراست برده‌هادر پس این پرده دراست

ندهد شربت شیرین بکسی که‌در او یافت نگرددمگسی

نـوش بـی نیش میسر نشود نیست صافی که مکدر نشود

ناگهان صاحب خر پیدا شد مشت بیچارهٔ خرگا وا شد

بانك بر داشت براو کی جابیچ چه کنی باخر من گفتا هیچ

گفت المنة لله دیدم معنـی هیچ کنون فهمیدم

نگـذارد فلـك مینائـی که‌خری هم بفراغت گائی



گوش کن کامدم امشب بنظر قصهٔ دیگر از این بامزه‌تر

اندر آن سال که‌ازجانب غرب شدروان سیل‌صفت آتش‌حرب

انگلیس ازدل دریا برخاست آشتی از سر دنیا برخاست

پای بگذاشت بمیدان دغـا حافظ صلح جهان آمریکا

گاری لیره از آلمان آمد بتن مردم ری جان آمد

جنبش افتاد در احزاب غیور آب داخل شده درلانهٔ مور

ارشتهٔ طاقت ژاندارم گسیخت عده‌ای ماندو دگرعده گریخت

همه گفتند که از وحدت دین کـرد باید کمك متحدین

اهل ری عرض شهامت کردند چه بگویم چه قیامت کردند

یك ازآن ترس که‌محصورشوند بودلازم که زری دورشوند

لاجرم روی نهادند بقم یك یك و ده ده صدصدمردم

مقصد عدهٔ معدودی پول مقصد باقی دیگر مجهول

من‌هم از جملهٔ ایشان بودم جزء آن جمع پریشان بودم

من‌هم از درد وطن با رفقا میروم لیك ندانم بکجا

من و یك جمع دگر از احباب
شب رسیدیم بیك ده خراب
کلبه‌ای یافته مأوا کردیم
پا و پا تا به ز هم وا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب
نه بفکر خور و نه در پی خواب
یکی فسرده و آن یك در جوش
عده‌ای ناطق و جمعی خاموش
هر کسی هر چه درانبانش بود
خورد و در یکطرف حجره غنود
همه خفتند مرا خواب نبرد
خواب در منزل نا باب نبرد
ساعتی چند چو ز شب بگذشت
خواب بر چشم همه غالب گشت
دیدم آن سیدهٔ نره خره
رفته در زیر لحاف پسره
گوید آهسته بگوشش که امیر
مرك من لفت مده تخت بگیر
این چه بیحسی و بد اخلاقیست
رفته یکثلث و دو ثلثش باقیست
تو که همواره خوش اخلاق بدی
چه شد اینطور بد اخلاق شدی
من چو بشنیدم ازاو این تقریر
شد جوان در نظرم عالم پیر
هر چه از خلق نکو بشنیدم
عملا بین رفیقان دیدم
معنی خلق در ایر ن اینست
بد بود هر که بما بد بینست
هر که دم بیشتر از خلق زند
قصدش اینست که تا بیخ کند



گفت آن چاه کن اندر بن چاه
کی خدا تا بکی این چاه سیاه
نه‌ازین دلو شود پاره رسن
نه مرا جان بدر آید ز بدن
رفت از دست بکلی بدنم
تا بکی کار مگر من چدنم
کاش چرخ از حرکت خسته شود
در فابریك فلك بسته شود
موتور نامیه از کار افتد
ترن رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که درین فرش افتد
کاش یك زلزله در عرش افتد
تا که بردارد دست ازسر ناس
شر این خلقت بی اصل و اساس
گر بود زندگی این مردن چیست
ین همه بردن و آوردن چیست
تو چو آن کوزه گر بلهوسی
که کند کوزه بهر روز بسی
خوب چون سازد و آماده کند
بزمین کوبد و در هم شکند

بار مرغ هوسش بر گیرد   عمل افو خود از سر گیرد
آخدا خوب که سنجید من   از تو هم هیچ نفهمیدم من



تو گر آن ذات قدیم وفردی   . . . . . . نامردی
یا تو آن نیستی ای خالق کل   که بما وصف نمودند رسل



انقلاب ادبی

این بزرگان که طلبکار منند   طالب طبع گهر بار منند
کس نشد کم زغم آزاده کند   فکر حال من افتاده کند
دردهی گوشهٔ باغی بدهد   گوسفندی و لاغی بدهد
نگذارد که من آزرده شوم   باچنین ذوق دل افسرده شوم



فتنه هادرسر دین و وطنست   این دو لفظست که اصل فتنست
صحبت دین ووطن یعنی چه   دین تو موطن من یعنی چه
همه عالم همه کس راوطنست   همه جا موطن هر مردوزنست
چیست در کلهٔ تو این دوخیال   که کند خون مرا بر توحلال



گرچه در مالیه ام حالیه من   متأذی شدم ازمالیهٔ من
حیف باشد که مرافکر بلند   صرف گردد بخرافاتی چند
حیف امروز گرفتارم من   ورنه مجموعهٔ افکارم من
جهل از ملت خود بردارم   منتی بر سر شان بگذارم
آنچه را گفته ام از زشت و نفیس   نیست فرصت که کنم پاکنویس

قطعه

دادم بمسیو حال خراسان را   عیسی صفت گریختم ازاحمق
نادان بکارها شده مستولی   دانا بخون دل شده مستغرق

بغیر ملت ایران کدام جانور است
که جفت خود را نا دیده انتخاب کند
جاست همت یك هیئتی ز پردگیان
که مرد وارزرخ پرده را جواب کند
نقاب بر رخ زن سد باب معرفتست
کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را
بنصف مردم ما مالك الرقاب کند
بزهد گربه شبیهست زهد حضرت شیخ
نه بلکه گربه تشبه بآن جناب کند
اگر زآب کمی دست گربه‌تر گردد
چو شیخ شهر زآلایش اجتناب کند
باحتیاط زخود دست تر بگیرد دور
بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
کسی که غافل از این‌جنس بود پندارد
که‌آب پنجۀ هر گربه را عذاب کند
ولی‌چوچشم‌حریصش فتد بماهی حوض
ز سینه تادم خود را درون آب کند
زمن مترس که خانم ترا خطاب کنم
ازو بترس که‌همشیره‌ات خطاب کند
بحیرتم زکه اسرار هیپنتیسم آموخت
فقیه شهر که بیدار را بخواب کند
زنان مکه همه بی نقاب میگردند
بگو بشیخ که آن خانه را خراب کند
بدست کس نرسد قرص‌ماه دردل شب
اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند

تو نیز پردهٔ عصمت بپوش و رخ بفروز
بهل که خام طمع جان خود کباب کند
تو پرده برفکن و همچو مه بیفشان نور
بهل که شیخ دغاعو عو گلاب کند
باعتدال از این پرده مان رهائی نیست
مگر مساعدتی دست انقلاب کند
ز هم بدرد این ابر های تیرهٔ شب
وثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کند

شلک شیخ

نعوذ بالله از آن قطره های دیدهٔ شیخ
چه خانه ها که ازین آب کم، خراب کند
شنیده ام که بدریای هند جانوریست
که کسب روزی باچشم اشکیاب کند
بساحل آید و بی حس به روی خاك افتد
دو دیده خیره برخسار آفتاب کند
شود ز تابش خور چشم او پر از قی و اشك
برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسهٔ چشمش پر از ذباب و هوام
بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
بآب دیدهٔ سوزنده تر ز آتش تیز
تن ذباب و دل پشه را کباب کند
چو اشك این حیوان است اشك دیدهٔ شیخ
مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

بجای بنده بمانند دوستان خرسند

ستوده طبع و حیدا رسید نامهٔ تو
شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
ز گفته‌های تو در وصف خرسندم
چنانکه از کرم ابر بوستان خرسند
نه من بتنها خرسند از آن شدم که شود
برای هر که فرستند ارمغان خرسند
اخ الفضائل وام المکارمی و ز تو
دل ابوالفرج و ابن خلکان خرسند
زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
بهر که در نگری چون من و تو دلتنك است
گمان مبر که بود کس درین جهان خرسند
اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
من از روان خود آزرده‌ام ولی مردم
ازینکه هست فلان شعر من روان خرسند
چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
تمام بی هنرانند خلق دورهٔ ما
چسان شود دو هنرور در آن میان خرسند
ز ضعف اهل دل ارباب ملك خرسندند
چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
من ار ملول گشتم ز دوستان سهلست
بجای بنده بمانند دوستانت خرسند

هدیه عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود فارغ ازعاشق دل سوخته بود
دید درروی شط آید بشتاب نو گلی چون گل رویش شاداب
خواست کازاد کند از بندش اسم گل برد ودرآب افکندش
خوانده بوداین مثل آن مایهٔ ناز که نکوئی کن ودرآب انداز
گفت به به چه گل زیبائیست لایق دست چو من رعنائیست
حیف ازاینگل که برد آب اورا کند از منظره نایاب او را
زینسخن عاشق معشوقه پرست جست درآب چوماهی ازشست
گفت روتاکه ز هجرم برهی نام بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم از غم خویش . خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چو بط دل بدریا زد و افتاد بشط
دید آبیست فراوان ودرست بنشاط آمد ودست ازجان شست
دست پائی زد و گل را بربود سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کی آفت جان سنبل تو ما که رفتیم بگیر این گل تو
بکنش زیب سرای دلبر من یاد آبی که گذشت از سرمن
جز برای دل من بوش مکن عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما که زخوبان نتوان خواست وفا
عاشقان گرهمه را آب برد خوبرویان همه را خواب برد

ملك التجار خراسانی بوقلمونی بشاهزاده وعده کرد ونداد شاهزاده این رباعی راگفت

اقوال پر ازمکر و فسون توچه شد الطاف زحدوعده برون توچه شد
با آن همه وعده ها که برمن دادی غاز توچه شد بوقلمون توچه شد

ملك التجار در جواب گفت

ایرج زخراسان طلب غاز نمود | باب طمع و آز بمن باز نمود
غافل بود او که غاز با بوقلمون | چون دانه نبود جمله پرواز نمود

پاسخ ایرج میرزا

حیفست که خلف وعده آغاز کنی | باشعر مرا ازسر خود باز کنی
با داشتن هزار ها بوقلمون | ازدادن یك بوقلمون ناز کنی

جواب ملك التجار

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت | طوطیست همی کلك شکر پردازت
چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر | هرگز ندهم بوقلمون و غازت

پاسخ ایرج میرزا

ای وعدهٔ تو تمام بوقلمونی | یادآر از آن وعدهٔ در بیرونی
از آن همه ثروت و کیل آبادت | یك غاز بمن نمیدهی ای کونی

قطعه

فکر شاه فطنی باید کرد | شاه ما گنده و گول وخرفست
تخت و تاج وهمه را ول کرده | در هتلهای اروپ معتکفست
نشود منصرف ازسیر فرنك | این همان احمد لاینصرفست

قطعه

وزراء از چه دیده مینشوند | راستی مردمان دیدنی اند
نی غلط گفتم این معینی‌ها | دیدنی نه همان شنیدنی اند
تا وزیرند از کسان ببرند | الحق این ناکسان بریدنی اند

در وثاقند و نیستند در آن　　ثابت ومحو چون شنیدنی اند
ازچه دربرده وصفشان گویم　　که شنیده شوند و دیده نیند
وزراء حکم ضرطه را دارند　　که شنیده شوند و دیده نیند

تریاکیان

شب در بساط احراراز التفات سردار
کنیاك بود بسیار تریاك بود بی مر
هر کس بنشئه‌ای تاخت با نشئه کارخودساخت
من هم زدم بوافور ازحد خودفزونتر
تریاك مفت دیدم هی بستم و کشیدم
غافل که صبح آنشب آید مراچه برسر
گشت ازوفوروافور پس‌مزاج موفور
چونانکه‌صبح ماندم در مستراح‌مضطر
تریاکیان الدنك سازند سنده‌را سنك
چون قافیه شود تنك وسعت فتد بمدبر
یك ربع مات بودم زان پس بجدوزودم
تا جای تو نمودم خالی من ای برادر
تا سیل خون نیامد سنده برون نیامد
چیزی ز کون نیامد جز بشکل‌محجر
الحق که ریدن ما تریاکیان بدبخت
باشد جهاد با نفس یعنی جهاداکبر

قطعه

اگرشاه معزول‌رفت ازجهان　　ولیعهد منصوب باینده باد
محمد علی میرزا گر بمرد　　محمد حسن میرزا زنده باد

پس ازورودایرج‌میرزا بتهران‌خانم‌ندیم‌الملك قطعه ای ساخته با یك گلدان نقره تقدیم شاهزاده کرده وهمچنین‌درة المعالی مدیرهٔ مدرسهٔ‌مخدرات بیتی‌چنددرمدحش‌سروده‌باقوطی‌نقره‌ای بوی تقدیم داشت شاهزاده برای اظهار تشکراین‌قطعه‌را سرود

آمد مرادوهدیه چودوقرص مهروماه
با نامه‌ای دو چون دو طبق گوهر ثمین
از هیئت شریفهٔ نسوان ری که باد
برهیئت آفرین و براین هیئت آفرین
یك نامه بود حاوی اشعار دلپسند
یك نامه نیز حاوی افکار دلنشین
وان هردو هدیه قوطی‌و گلدان‌نقره‌ای
چون سینه فرشته وچون نای حورعین
سیگارهای نخبه در آن قوطی قشنگ
گلهای نازنین در گلدان نازنین
تأثیر کرده گفتهٔ من در دل بنات
زان بیشتر که رخنه کند در دل بنین
خوش‌گفت‌آنکه گفت که‌این‌جنس‌الطفند
حساس‌تر شوند لطیفان علی‌الیقین
جنس لطیف زود کند حس نیك وبد
جنس لطیف بیش کند درك مهرو کین
جنس لطیف جنس لطیف آرزو کند
درهم دود دو نور که گردد بهم قرین
هرچندمرد وزن‌هم زهم‌آیند دروجود
لیکن هزارفرق بود بین آن و این

از سنك نیز آینه زاید ولی کجاست
در سنك آن صفای تن و پاکی جبین
زنبور و نخل هر دو زیك گوهر ندلیك
زنبور نیش آورد و نخل انگبین
این مهر ازدو مدرسه برمن طلوع کرد
تحت مدیری دو زن عاقل متین
آن را لقب بنامه ندیم الملوك ثبت
وین درةالمعالی بنوشته بر نگین
هر دو زنان کاملهٔ با کمال و فهم
پروردهٔ شهور و بر آوردهٔ سنین
تا بر درند پردهٔ جهل از رخ بنات
بیرون کنند دست شهامت ازآستین
تأسیس چند مدرسه در شهر کرده‌اند
بی خواهش اعانه و بی منت معین
گردند گرد جوقهٔ اطفال روز و شب
چون باغبان بگرد گل وسرو و یاسمین
امیدم آن که تا نبود نقطه در الف
تا باسه نقطه فرق بود بین سین و شین
ازاین دو پیرزن نبود خالی از اساس
وزاین دو شیزه زن نشود خالی ازعرین
وآن خواهران دینی من مادران شوند
اندر حفاظ عصمت و اندر پناه دین
بر زادگان دهند ز پستان علم شیر
زان پس که بوده‌اند ببطن هنرجنین
هم مهستی بعرصه بیاورند هم هوگو
هم مصطفی کمال بزایند و هم لنین

تا آسمان بنازد شبها باختران
نازد شبانه روز باین اختران زمین
مدح و ثنای من بعموم معلمات
خیر و دعای من بوجود معلمین
برشعر من مخند بخشگی که خواجه گفت
کی شعر تر تراود از خاطر حزین

در نوروز ۱۳۰۴ شوریده شاعر از شیراز قطعه تبریکی گفته و جلال الممالک این قطعه را در جواب او سروده

گفت شوریده بمن تهنیت عید ز فارس
گشت از تهنیت او بمن این عید سعید
کاش شوریده در این سال بتهران میبود
تا همه روز بما میشد فرخنده چو عید
شعر او از لب او لذت دیگر دارد
دیده را فایده‌ای نیست چو شوریده ندید

عشق خراسان

پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
خانه‌ویران بود وحسرت مهمان دارم
عشق باقی بسرو موی سر ازغصه سپید
زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم
کاش قید پسران خواستمی پیش از وقت
من که اصرار به آزادی نسوان دارم
آفت جان کسان عشق بود یا پیری
چکنم من که همین دارم وهم آن دارم
همچو آن آهن از کوره برون آمده‌ام
که بسر پتك و بزیر تنه سندان دارم

نیست یك لحظه که از یاد تو فارغ باشم
گر چه پیرم من و در حافظه نقصان دارم
عقل با حافظه در مرتبهٔ قدر یکیست
لیك من حیرت از این عادت انسان دارم
گرچه کس دم نزند هیچ ز بی عقلی خویش
وز چه با ناز دهد شرح که نسیان دارم
جرم از غیر و عقوبت متوجه بر من
حال سبابهٔ اشخاص پشیمان دارم
شعر بد گفتن نسبت برفیقان دادن
یادگاریست که از مردم تهران دارم
همه یاران خراسان من اهل ادبند
بی سبب نیست بسر عشق خراسان دارم
هریکی از شعرا تابع یك شیطان است
من درین مغز بر آشفته دو شیطان دارم

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام — که کند مادر تو با من جنك
هر کجا بیندم از دور کند — چهره پرچین و جبین پر آژنك
با نگاه غضب آلوده زند — بر دل نازك من تیر خدنك
از در خانه مرا طرد کند — همچو سنك ازدهن قلما سنك
مادر سنك دلت تا زنده است — شهد در کام و من تست شرنك
نشوم یکدل و یکرنك ترا — تا نسازی دل او از خون رنك
گر تو خواهی بوصالم برسی — باید اینساعت بیخوف و درنك
روی و سینهٔ تنگش بدری — دل برون آری از آن سینهٔ تنك
گرم و خونین بمنش باز آری — تا برد ز آئینهٔ قلبم زنك

عاشق بی خرد نا هنجار — نه بل آن فاسق بیعصمت و ننك
حرمت مادری از یاد ببرد — خیره ازباده و دیوانه ز بنك
رفت و مادر را افکند بخاك — سینه بدرید و دل آور بچنك
قصد سر منزل معشوقه نمود — دل مادر بکفش چون نارنك
از قضا خورد دم در بزمین — وندکی رنجه شد اورا آرنك
وان دل گرم که جان داشت هنوز — اوفتاد از کف آن بی فرهنك
واززمین بازچو برخاست نمود — پی برداشتن آن آهنك
دیدکز آن دل آغشته بخون — آید آهسته برون این آهنك

آه دست پسرم یافت خراش !

وای پای پسرم خورد بسنك !

این دوبیت را درپشت عکس که به آقای عبدالحسین خان بیات داده نوشته است

بنگر چگونه کردم بیرون زجسم جان را
آسان چسان نمودم تکلیف جان ستان را
ای کاش عکس جان داشت حالا که مینمودم
تقدیم یار جانی عبد الحسین خان را

در رثاء بانو درة المعالی گوید

ز درج دیده در آورده ام لالی را
نثار مقبرهٔ درة المعالی را
گمان برم که برای چنین نثاری بود
که درج دیده بیندوخت این لالی را
اگر نه دیده بمن همرهی کند امروز
چه عذر آورم‌ای دوست دست خالی را

مثال روی تو درقلب ما بجاست هنوز
تهی نمودی اگر قالب مثالی را
چنان بریدی از ما که کس نشان ندهد
بهیچ طائری این‌گونه تیز بالی را
مرا ز مرك تو قامت هلال و ارخمید
بر آر سر بنگر قامت هلالی را
توئی که بهر تعلیم به هیچ نشمردی
مشقت بدنی زحمت خیالی را
توئی که پیش تو آسان نمود و بیمقدار
علو همت تو کرد کار عالی را
علی التوالی در کار تربیت بود
بجان خریدی رنج علی التوالی را
دو باب مدرسهٔ دختران بنا کردی
بدون آنکه کشی منت اهالی را
ترا بدیگر زنها قیاس نتوان کرد
بجای زر که خرد کاسه سفالی را
چوشعله بود که ناگه نمودجلوه وسوخت
دل ادانی این کشور و اعالی را
دقیقه ای ز خیالت فراغ بالم نیست
مگر بخواب به بینم فراغبالی را

این ترجیح را نیزدررثاء درةالمعالی سروده است

شد فصل بهار و گل صلا داد — بر چهرهٔ خوب خود صفا داد
باد سحری ز آشنائی — پیغام وفا به آشنا داد
بلبل ز فراق چند ماهه — باز آمد و شرح ماجرا داد
(افسوس که جای تست خالی
ای خانم درة المعالی)

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری با خبر است
هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
خوش لب و خوش دهن و چابك و شیرین حرکات
کم خور و پردو و با تربیت و باربر است
قصد راکب را بی هیچ نشان میداند
که کجا موقع مکثست و مقام گذر است
چون سوارش بر مردم همه پیغمبر است
او هم اندر بر خرها پیغامبر است
مرو ای مرد مسافر بسفر جز با او
که ترا در همه احوال رفیق سفر است
حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
که چو من مادح بر مدح خرش مفتخر است
من بجز مدحت و مدح دگر خر نکنم
جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

پرهای خروس

ای هم سفر عزیز من مجد — افکار تو خنده آورنده است
خواهی تو اگر نویسی اینجنك — بنویس چه جای شعر بنده است
این پند که میدهیم فرا گیر — هر چند که اندکی گزنده است
در شعر مپیچ و در فن او — کاین کار ز کارهای گنده است
روهوچی و روزنامه چی شو — اینست که فایدت دهنده است
امروز بپر کجا ادیبست — در گوشهٔ عزلتی خزیده است
اشغال نصیب هرچه ... است — احرار اسیر هرچه ... است
اینست طناب احتیاجی — کت بر هر خسی کشنده است

رو تجربه ای زحال من گیر   کاین تجربه‌مر ترا بسنده است
بینی تو که شعر بنده امروز   بر طبع جهانیان پسنده است
هرطالب شعر و صاحب ذوق   افکار مرا بجان خرنده است
هر شعر که بشنوند نیکو   هرچند که بوی‌خون‌دهنده است
چونمختصر وسلیس وخوبست   یاصاف‌صریح‌وپوسکنده است
از فرط محبتی که دارند   گویند که شعر شعررنده است
با این همه هیچکس نپرسد   کاینمردک‌مرده‌یاکه‌زنده‌است
دزدان خروس دیگرانند   پرهاش برون زجیب‌بنده‌است

برزگر

برزگری کشته خود را درود   تا چه خوداز بدوعمل کشته بود
بارکش‌آورد بر آن بار کرد   روی زصحرا سوی انبار کرد
در سرره تیره گلی شد پدید   بارکش ومرد در آن گل تپید
هرچه بر آن‌اسب‌نهیب آزمود   چرخ نجنبید و نبخشید سود
برزگر آشفته‌از آن‌سوء بخت   کرد تن‌وجامه بخودلخت‌لخت
گه لگدی چند بپا بو نواخت   گه دوسه‌مشت‌ازز برچرخ آخت
راه بده دور بدو وقت دیر   کس نه بره تا شودش دستگیر
زاروحزین‌مویه کنان‌مو کنان   کرد سر عجز سوی آسمان
کای تو کننده درخیبر زجای   برکنم ای بارکش‌ازتیره‌لای
هاتفی از غیب بدارش رسید   کامدم ای مرد مشو نا امید
نك توبدان بیل که داری‌بیار   هرچه گل تیره بود کن کنار
تا منت از مهر کنم یاوری   بار خود از لای برون آوری
برزگر آنکردودو گرره سروش   آمدش از عالم بالا بگوش
حال بنه بیل و بر آور کلنك   برشکن ازپیش‌ره‌آن‌قطعه‌سنك
گفت‌شکستم‌چکنم گفت خوب   هرچه شکستی زسرره بروب

گفت برفتم همه از بیخ و بن — گفت کنون دست بشلاق کن
تا شوم الساعه مدد کار تو — باز رهانم ز لجن بار تو
مرد نیاورده بشلاق دست — بار زگل برزگر ازغم برست
زین مدد غیبی گردید شاد — وز سرشادی بزمین بوسه داد
کای تو مهین راهنمای سبل — نیك برآوردیم از گل چو گل
گفت سر وشش بتقاضای کار — کار ز تو یاوری از کردگار

قطعه

خسرو اگر چه فراموشی درطبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یك والی عادل را با سرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردید ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیسست و بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هر دو برافکن زجنوب وزشمال
ز آخر کار بپرهیز و فراموش مکن
کار نان را که بود فرض و سزد لازم تر
از همه کار و همه چیز فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان را ز پی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بررشوه خوری مشغولند
هریکی در سر یک میز فراموش مکن
گر رئیس الوزراء خواهی و آسایش ملك
مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

سفر اصفهان

ای مهین خواجه دروزارت تو — خلق یکسر خوشندومن غمگین
دومه افزون بود که ننهادم — سر بی فکر و غصه بر بالین
بیت‌الاحزان شدست خانهٔ من — بس دراین خانه مردمند غمین
من غنی بودم و نمود مرا — سفر اصفهان چنین مسکین
خسرو و اصفهان نکو دیدم — خسرو ارآن اگرصفاهان این
آفرین بر روان شیرویه — باد بر دخمهٔ شکر نفرین
درشگفتم که‌چون برفت ازدست — آن همه زیب وزیور و آذین
چون برین روزگارخودنگرم — دودم از دل رود بچرخ برین
بیش ازینم زمانه فرخ بود — ای خوشا آن زمانه پیشین
همه اسباب عیشم آماده — خانه عالی وصحن خانه گزین
خاطرم خرم از کتاب و قلم — منظرم تازه از گل و سرین
فرش ها داشتم همه زر تار — مبلها داشتم همه زرین
نرد وشطرنجم ازصنایع‌هند — قلم و کاغذ از صنایع چین
میزها خوب وپرده‌هامرغوب — حوضم از سنك و آینه سنگین
دف ونی بی حساب درتالار — خم می بی عدو به زیر زمین
ارك و بربط گذشته ازآحاد — تار و دنبك رسیده تا عشرین
جامه های دیم خز و سنجاب — جام های میم همه سیمین
اسبها در طویله ام بسته — همه را پای بند ورشمه وزین
در قشنگی کتاب خانهٔ من — شده همچون نگار خانهٔ من
هر کجا اهل دانش و ادراك — شده در بزم بنده صدر نشین
طبخ مازندرانی و رشتی — سفره ام را نموده عطرآگین
نان و انگور سفره ام بصفا — قرص خورشید وخوشهٔ پروین
چشم از خواب ناز نگشودم — جز بروی بتی چو حورالعین
الغرض داشتم بساطی خوش — شسته و رفته در خور تحسین

سفر اصفهان چو پیش آمد — بخزان شد حواله فروردین
همه برباد رفت من ماندم — با گلینی بزیر فرش گلین
هرسحر و امخواه بر درمن — بتقاضای وام کرده کمین
از در خانه پا برون ننهم — تا نکو ننگرم یسار و یمین
خادم مهوشی که پیشم بود — پیش با صد تجمل و تمکین
مهربان دلنواز آقا دوست — خوش‌زبان‌خنده‌رو گشاده‌جبین
بتقاضا نکرده لب را باز — کردی از بوسه کام من شیرین
حالیا هرسحر بجای دوزلف — پیشم افکنده برد و ابروچین
من زوصلش زبی زری بیزار — میکند فقر مرد را غمگین
هر سحر زرطلب کند ازمن — من زخجلت فکنده سر بزمین
گویم ایشوخ غم مخورچندان — با من ای ماه بد مکن چندین
خواجه چو شرح‌حال‌من‌شنود — زود تکلیف میکند تعیین
حال ای خواجه مبارك فال — مهر خو پاك دل مبارك دین
ای تراروی‌وخوی هردونکو — ای ترا قول وعهد هردومتین
من بسی دیده ام بزرگان را — کرده ام خدمت کهین ومهین
تو چنانی که بعد سیصد قرن — بتو ناید در این زمانه قرین
همتی کن که باز بر گردد — مر مرا آن تعیش دیرین
وآنچنان کن که بعدازین‌دیگر — نشوم جز بمنت تو رهین
هم مخواه آنکه بهریك‌مدت — ببرم صد تعنت و تهجین
گه دهم زحمت فلان الملك — گه کشم منت فلان الدین
چند گویم ادیب را که بیا — شرح حالم بخواجه کن تبیین
چند گویم عماد کاری کن — چند خوانم بگوش خر یاسین
خواستی قطعهٔ تقاضائی — گفتم این قطعه همچودرثمین
بر نگردم بخانه تا ندهی — دستخط حکومت قزوین
توهم ای‌خواجه ازخرشیطان — مهربانی کن و بیا پائین
تاگذشست و بگذرد ناچار — بس شهوروسنین بخلق زمین

روزگار بقای عمر تو باد آنچه باقیست از شهور و سنین

کفران نیست

ای مهین خواجه یقینست که در دورهٔ تو
گر شود رنجه دل اهل هنر شایان نیست
تو هنرمند وزیری و یقین در بر تو
قدر اهل هنر و غیر هنر یکسان نیست
با وزیران دگر فرق فراوان داری
آنچه باشد بتو تنها بهمه آنان نیست
هفت ستاره درخشانند از چرخ ولی
هیچیك مهر صفت نورده ورخشان نیست
عالم پنج زبان صاحب خط مالك ربط
جامع این همه اوصاف شدن آسان نیست
اولین واقف اوضاع سیاست بفرنك
درحضور تو بجز طفل الفبا خوان نیست
بسکه اوصاف خداوندی در خلقت تست
گر خداوندی بخوانند ترا کفران نیست
لوحش الله از آنخوی خوش وروی نکو
ازدو گوهر که ترادداه خدا ارزان نیست
گر بهر روز دو صد وارد صادر داری
یك دل ازطرز پذیرئی تو پژمان نیست
یاد داری کـه مرا وعدهٔ کاری دادی
ای تو آن انسان کاندر گهرت نسیان نیست
وعدهٔ مرد کریم ار نبود جفت وفا
همچورعدیست که اندرعقبش باران نیست

ور وفا گردد لیکن نه بهنگام و بوقت
آب سردیست که در موسم تابستان نیست
از پس این سفر شوم مرا کار معاش
سخت شد از تو چه پنهان ز خدا پنهان نیست
آنچه در خانه مرا بد ز سیاه وز سفید
رفت بر باد و بجز لطف تواش تاوان نیست
تا توانی تو از ین سفره بمردم بخوران
کاندرین خانه کسی تا بابد مهمان نیست
دارم امید نویسی بعماد السلطان
حاکم قزوین جز ایرج مدحتخوان نیست

قطعه

قبض آقای کمال السلطنه است بایدش امضا کنی بسیار زود
پس فرستی با همین مشدی سهیل تا نمایم من دعا بر آن وجود
گر رسوم از ما طمع داری بگو ما خداوندان احسانیم وجود

قطعهٔ فوق را برای معتمد السلطنه که در آنوقت مستوفی آذربایجان بوده و قوام حضور لقب داشته فرستاده است در هجو عطاء الملك کرمانی پیشکار نصرة الدوله پسر ناصر الدوله فرمانفرما در موقعی که خانهٔ ایشان مهمان بوده اند جمعی را کفش و ملکی دادند مگر جلال الممالك را و بعلاوه سه تومانی هم که از عطاء الملك بتخته برده بودند ندادند باینجهت بخواهش دوستان این چند بیت را سروده است

شاهزاده ضیافتی کردی کافت آورد مرضیای ترا
کارهایت معرفی کردند سستی عقل وضعف رأی ترا
بهمه کفش دادی و ملکی زانکه گوچك بدند پای ترا

هیچ برمن ندادی و گفتی — روم و سر کنم هجای ترا
چشم اگر روزگار بگذارد — در کف تو نهم سزای ترا
لیك حالا جزاین نخواهم گفت — که برد مرده‌شو سرای ترا
نه سرای ترا بتنهائی — هم عطای تو هم لقای ترا
خوب شد بر منت عطا نرسید — بنده گائیدم آن عطای ترا

قدر استاد

گفت استاد مهر درس از یاد — یاد باد آنچه بمن گفت استاد
یاد باد آنکه مرا یاد آموخت — آدمی نان خورد از دولت باد
هیچ یادم نرود این معنی — که مرا مادر من نادان زاد
پدرم نیز چو استادم دید — گشت از تربیت من آزاد
پس مرا منت از استاد بود — که بتعلیم من استاد آزاد
هر چه میدانست آموخت مرا — غیر یك اصل که ناگفته نهاد
قدر استاد نکو دانستن — حیف استاد بمن یاد نداد
گر بمردست روانش پر نور — ور بود زنده خدا یارش باد

برای حسن وثوق الدوله

ای وثوق الدوله آمد فصل دی — فصل دی آمد وثوق الدوله‌ای
بند بندم این گواهی میدهد — یك شکر لب چون تو در آفاق نی
بسکه آب هندوانه میخوری — هندوانه شد گران در شهرری

قطعه

قنبل الدوله مقبل دیوان — آنکه بود مثال او شیطان
قد او نیست جز چهار وجب — نصف او گشته در زمین پنهان
هیچ سروی بقامتش نرسید — در زمانه بهیچ سر و ستان
نبود همچو قد او سروی — نه بتهران و نه بتوی سرکان

در طفولیت او گذر میکرد — یکشب ازراه رشت نی زنجان
این شنیدم که بچهٔ گرگی — کون او را دریده با دندان
لیك گویند زخم گیراست این — زده او بچه گرك رابهتان
رفته تا در ادارهٔ اوقاف — کرده او... خویش وقف جهان
ای بساخورده وقف مردم را — حال از ... خود دهد تاوان
در میان تمام مأکولات — میل دارد بسی ببادنجان
بیند ارعکس . . . در دریا — دل بدریا زند بدون گمان
خایه‌اش دانی ازچه پاره شده — بس زدستند زیر او رندان

قطعه

وزیرا از مبارك بیضه‌ات دور — مرا امروز گشته بیضه رنجور
یکی چون پر زبادو درد گشته — ز جفت خود بصورت فرد گشته
نمیدانم چه بادی درسر اوست — که باجفتش نگنجد در یکی پوست
چنان از بادودم سرشار گشته — که پنداری سپهسالار گشته
ببابد بند کردن پیکر او — که تا بیرون رود بادازسراو
اگر داری بجعبه بیضه بندی — کز آنها داشتی زین پیش چندی
یکی راز از برای بنده بفرست — برای بندهٔ شرمنده بفرست
که‌از لطف تو گردد بیضه‌ام چاق — بصحت جفت و ازعلت شود طاق
کنی از بیضه‌ام گر ، دستگیری — الهی علت بیضه نگیری



کمال السلطنه با آن کمالات — شده اندر علاج بیضه‌ام مات
ورم با آنهمه دارو و مرهم — بقدر موئی از تخمم نشد کم
زبس روغن بتخم بنده مالید — کمال السلطنه بر تخم من رید
دو مه دستش بتخم من بدبند — نیارد دل زدست افتاده بر کند
گمان من چنین باشد که عمداً — تعلل می نماید از مداوا
نمیخواهد که گردد بیضه‌ام خرد — چنان دانم که خواهد بیضه‌ام خورد

و یا تا پرشوداز بیضه مشتش ازاینرودوست میدارد درشتش

قطعه

وزیر خمسه اگر وجه قبض من ندهد
بحق خمسه آل عبا که بد کرد است
و گر تعلل از این بیشتر روا دارد
حقوق دوستی مردمی لگد کرد است
دگر چه عرض کنم دیرتر گر بدهد
بدست خود چه بلاها بجان خود کرداست
نمیشناسد من کیستم گمان دارد
که این معامله با مادر صمد کرد است
زیاده! وقت، ندارم همینقدر تو بگو
که پول خواهد ایرج چو قبض رد کرداست

قطعه

چندترا گفتم ای کمال مخور انجیر تا نشوی مبتلا برنج بواسیر
چون بجوانی تو پند من نشنیدی رنج بواسیر کش کنونکه شدی پیر
... بو اسیر آورد همه دانند درد گلو زاید از زیادی انجیر
خرما افزون خوری خناق بگیری ... ندارد بقدر سرما تأثیر

قطعه

دیده‌ام من ربع مسکون را برادر جان من
در تمام ربع مسکون این چنین کون هیچ نیست
کوه نورست آنکفل در پشت آن دریای نور
کوه و دریائی چنین در ربع مسکون هیچ نیست.

اشعار ذیل را شاهزاده گرد عکس خود نوشته

من آنساعت که ازمادر بزادم   بدام مهر و چنك مه فتادم

مرا گشتند مهر ومه دو خادم   بنوبت روز وشب برمن ملازم

یکی ماما یکی لالای من شد   سرزانوی این دوجای من شد

بمن گفتند کین لالا و ماما   کهن خدمت گزارانند بر ما

نیاکان ترا هم این دو بودند   که روزوشب پرستاری نمودند

توهم ازاین دو یابی پرورشها   خوری ازسفرهٔ ایشان خورشها

گرفتم پیش راه زندگانی   ز طفلی پا نهادم بر جوانی

زیك تا سن سی وچهل رسیدم   خودی آراستم قدی کشیدم

بزیورها همی کردم مزین   برون و اندرین خانهٔ تن

لبم از لعل شد دندان زلولو   ز نقد عمر جیب و جیب مملو

دوچشم ازجزع ودو گونه زمرجان   گهرهای فراوان هشته درجان

زعنبر موی کردم ازصدف گوش   ز سیم ساده آگندم بنا گوش

چو کم کم صاحب این مایه گشتم   رفیق دختر همسایه گشتم

بنای شهوت و مستی نهادم   زمام دل بدست نفس دادم

دوخادم یافتندم غافل و مست   برای غارتم گشتند همدست

چوآگاه ازدرون بیت بودند   اثاث البیت رایك یك ربودند

یکی شب آمد ولعل لبم برد   یکی روزآمد ورخت شبم برد

یکی ازنقد عمرم کاست کم کم   یکی از گوهر جانم دمادم

دوجزع سی ودو لؤلؤ شد ازچنك   یکی ازشیشه وآندیگر ازسنك

چه گویم خود چها آمد بروزم   چسان کردند ایشان مایه سوزم

تهی شد خانه خالی ماند دستم   به پنجاه وسه سال اینم که هستم

نه احساسات من برجا نه افکار   همانا صورتی هستم بدیوار

سپارم نو جوانان وطن را   که گاهی بنگرند این عکس من را

زکید مهر ومه غافل نمانند.   جوانی را بغفلت نگذرانند

اوتماد

نمیدانم چرا حتمست و واجب   که بر ما یکنفر گردد مواظب
بده نیمه بده آجر بده گچ   مکن با گفتهٔ استاد خود لج
چرا ما مردم ایران چنینیم   چرا در حق هم دایم ظنینیم

طوطی

مرا هست یك طوطی اندر قفس   که مثلش بخوبی ندیدست کس
سرش سبز رنگست ودمش دراز   بچنگال و منقار مانند باز
خوراکش دهم از نخودچی وقند   نخودچی وقند است اورا پسند
چنان هشیارست وبا جوهرست   که ازاکثر بچه ها خوشترست
ز تو هرچه بشنید گیرد بیاد   چو شاگرد با فهم از اوستاد
همین نکته بس باشدازهوش او   که چیزی نگردد فراموش او

قوچ

چه خواهندازجان‌هم ایندو قوچ   که جنگند باهم‌سرهیچ و پوچ
چرا تشنهٔ خون هم گشته اند   نه میراث بر نه پدر کشته اند
نه‌این‌خورده آندیگری‌را علف   نه آن کرده آبشخوراین تلف
مگراین دوازجنس هم نیستند   پس اینسان بکین‌هم‌ازچیستند
جهان صلح بود وصفا سر بسر   نمود ار دو برهم زن بدسیر

اطفال دبستان

ما که اطفال این دبستانیم   همه از خاك پاك ایرانیم
همه با هم برادر وطنیم   مهربان همچو جسم با جانیم

اشرف و انجب همه اقوام — یادگار قدیم دورانیم
وطن ما بجای مادر ماست — ما گروه وطن پرستانیم
شکر داریم کز طفولیت — درس حب الوطن همی‌خوانیم
چونکه حب‌الوطن زایمانست — ما یقیناً ز اهل ایمانیم
گر رسد دشمنی برای وطن — ما نخستین حریف میدانیم
در ره عزت و بقای وطن — جان و دل رایگان بیفشانیم

عید نوروز

عید نوروز و اول سال است — روز عیش و نشاط اطفالست
همه امروز رخت نو پوشند — چای وشربت‌بخوشدلی نوشند
پسر خوب روز عید اندر — رود اول بخدمت مادر
دست‌بر گردنش کندچون‌طوق — سرودستش ببوسد ازسرشوق
گوید این عید تومبارك باد — صد چنین سال نو ببینی شاد
پس بیاید بدست بوس پدر — بوسه بخشد پدر بروی پسر
پسر بد چو روز عید شود — از همه چیز نا امید شود
نه پدردوست داردش نه‌عمو — نه کسی عیدی آورد بر او
عیدی آنروزحق آن پسرست — که نجیب وشریف وباهنراست

مادر مهربان

باز چون جوجه ماکیان بیند — از پی صید برگشاید پر
تند و تیز از هوا بزیر آید — همچو حکم قضا و پیك و قدر
ماکیانی که در برابر باز — نبود غیر عاجزی مضطر
خطر طفل خویش چون بیند — یاد نارد ز هیچگونه خطر
از جگر بر کشاند آوازی — که نیوشنده را خلد بجگر
بجهد تا به پیش جنگل باز — بال کوبان فراز یکدیگر

باز چون بیند این تهور مرغ — کار مشکل نمایدش بنظر
بگذرد زین شکار و بال زند — در هوای شکاری آسان تر
اینچنین میکند حراست طفل — مادر مهربان مهر آور
پس روا باشد ار کنند اطفال — جان بقربان مهربان مادر

جاه و جلال

اندر خبر بود که نبی شاه حق پرست
چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
بر مسند دنی فتدلی نهاد پای
دستی ز غیب آمد و بر پشت او نشست
چون دست حق بد و اثر لطف دوست بود
از فرط شادمانی مدهوش گشت و مست
گویند پا نهاد بدوش نبی علی
از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست
جاه و جلال بین که یدالله پا نهاد
آنجا که حق نهاد بصد احترام دست

زلف مشکفام

دیدم اندر گردش بازار . . . را
این عجب نبود که در بازار بینم ماه را
مردمان آیند استقلال را بالای بام
من بزیر سقف دیدم روی ... را
یوسف ثانی ببازار آمد ای نفس عزیز
رو بخر او را و برخوان اگر می‌خواه را
هر که او را دید ما هذا بشر گوید همی
من در این گفته ستایش میکنم افواه را

ترسم این بازاریان از دیدن او بشکنند
کاش تغییری دهد یك چند گردشگاه را
گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل
چوب بیند بردگان آن شمسهٔ خرگاه را
ور بیفتد چشم زاهد بر رخش وقت نماز
لا اله ارگفته ساقط سازد الا الله را
هر که او را دید راه خانهٔ خود گم کند
بار ها این قصه ثابت گشته این گمراه را
درزبانم لکنت آید چون کنم بروی سلام
من که مفتون میکنم ازصحبت خودشاه را
ایکه گوئی قصه از زلف پریشان دراز
ور ببین آن طرهٔ فر خورده کوتاه را
غبغبی دارد که دور ز چشم بد بی اختیار
می کشد از سینهٔ بینندہ بیرون آه را
کوه نوراست آنکفل درپشت آندریای نور
راستی زیبد خزانهٔ خسرو جمجاه را
هیچکس آگه نخواهد شد زکارعشق ما
مغتنم دان صحبت این پیر کار آگاه را
گر توعصمت‌خواه میباشی مرم‌ازمن که من
پاسبان عصمتم اطفال عصمت خواه را
من ززلف مشگفام تو ببوئی قانعم
سالها باشد که من بدرود گفتم باه را

لب او

اسم گل پیش‌لبش بردن‌خطا باشد لب او
بهتراست ازگل‌یقینست‌اینکه گفتگو ندارد

پیش روی چشم او گر لاله و نرگس بروید
لاله و نرگس یقیناً هیچ چشم و رو ندارد
از برای بوسه‌ای ازروی اودل میشودخون
لیك رو میخواهد این اظهار و ایرج رو ندارد

قهر

وه چه‌خوب آمدی صفا کردی — چه عجب شد که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت میکردم — خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید — که تو امروز یاد ما کردی
از چه دستی سحر بلند شدی — که تفقد به بینوا کردی
قلم پا باختیار تو بود — یاز سهو القلم خطا کردی
بیوفائی مگر چه عیبی داشت — که پشیمان شدی وفا کردی
شب مگرخواب تازه دیدی‌تو — که سحر یاد آشنا کردی
هیچ دیدی که اندرین مدت — از فراغت بما چها کردی
دست بردار از دلم ای شاه — که تواین ملك را گدا کردی
با توهیچ آشتی نخواهم کرد
با همان پا که آمدی برگردد

در دولت ذکاء الملك

ندانم از چه بهر جا که لفظ کار آمد
ردیف آن را فی الفور لفظ بار کنند
برای آنکه چو کاری بدستشان افتاد
بر آن سرند که تا بارخویش بار کنند
پیاده های سپاهی بشهر ما هریك
بیك کرشمه همی کار صد سوار کنند

برای بردن اسب و درشگهٔ مردم
بیا ببین که‌چه جفت و کلك سوار کنند
بجای آنکه نشینند و حرف شعر زنند
چه خوش بود که نشینند و فکر کار کنند
در آن‌محیط که باقیست‌نام خواجه وشیخ
چگونه اهل ادب برمن افتخار کنند
سخن سرائی را دردولت ذکاء الملك
همه بایرج بیکاره واگذار کنند

دوست ایران ـ کلنل محمد تقیخان

دلم بحال‌تو‌ای دوستدارایران سوخت
که چون‌توشیر نری رادراین کنام‌کنند
تمام خلق خراسان بحیرتند اندر
که این مقاتلهٔ با ترا چه نام کنند
بچشم مردم این مملکت نباشد آب
وگرنه گریه برایت علی الدوام کنند
مخالفین تو سر مست بادهٔ گلرنك
موافقین تو خون جگر بکام کنند
نظام ما فقط از همت تو دائر بود
بیا ببین که پس از توچه با نظام کنند
رسید نوبت آن‌کز برای خونخواهی
تمام عدهٔ ژاندارمری قیام کنند
دروغ و راست همه متهم شدند بجبن
بهر وسیله ز خود دفع اتهام کنند
مرام تو همه آزادی و عدالت بود
پس‌ازتوخودهمه ترویج این مرام کنند

کسان که آرزوی عزت وطن دارند
پس از شهادت تو آرزوی خام کنند
بجسم هیئت ژاندارمری روانی نیست
وگر نه جنبشی از بهر انتقام کنند
ترا سلامت از آن دشت کین نیاوردند
کنون بمدفن تو رفته و سلام کنند
پس از تو بر سر آن میزهای مهمانی
بی سلامت هم اصطکاك جام کنند
پس از تو بر سر آن اسبها سوار شوند
عروس وار در این کوچه ها خرام کنند
سبیلها را تا زیر چشم تاب دهند
بقد و قامت خود افتخار تام کنند
خدا نخواسته کاین مملکت شود آباد
وطن پرستان بیهوده اهتمام کنند
ازین پس همه مردان مملکت باید
برای زادن شبه تو فکر مام کنند
سزد که هر چه بهر جا وطن پرست بود
پس از تو تا ابد جامه مشکفام کنند

ظرف مودار

پدرش گفته که با من نه نشیند پسرش
مردم از غصه خدا مرك دهد بر پدرش
گر بمیرد پدرش جای غم و ماتم نیست
زنده ام من بنوازم ز پدر خوبترش
لله را نیز اگر دست بسر میکردم
خوب میشد که کشم دست ابوت بسرش

بعد مرك پدرش كار لله آسانست
بدهن کو بما گر حرف زند مشت زرش
لله ها قاطبة راهبر اطفالند
گر دهم سیم کجا خود نشود راهبرش
مادرش بیخبر از عالم ماخواهد بود
گر نسازد لله از عالم ما با خبرش
باید از فتنهٔ دورقمرش داشت نگاه
تا نگهدار شود فتنهٔ دور قمرش
گر خداوند اجابت کند این دعوت من
بزند دست قضادست قضا بر کمرش
دور و نزدیك خبردارشوم از حالش
حاضر آیم بیرش چون شنوم محتضرش
چهرهٔ غمناك كنم جامه جان چاك كنم
گریه آغاز کنم چون رفقای دگرش
داستانها كنم از دوستی آن مرحوم
قصه ها سر کنم از خوبی و خلق و سیرش
تا نگویند ترا با پسر غیر چکار
مادرش را بزنی گیرم و گردم پدرش
باش تا در اثر تربیت من بینی
چندسال دگرش صاحب چندین هنرش
حسن خوبست اگر کام دل ازوی گیری
ثمرش چیست درختی که نچینی ثمرش
ساده را باید یك موی نباشد بسرین
ظرف مودار اگر مفت دهندش مخرش
همچنان گر دو شبانروز نیابی خ : شی
هر غذائی که دراو موی ببینی مخورش

که چون توابلهی اورا خدا حساب کند

رسول دید که جمعی گسسته افسارند
بچاره‌خواست کسان ربقه دررقاب کند
بهشت ودوزخی آراست بهربیم وامید
که دعوت همه بر منهج صواب کند
من ازجحیم نترسم ازآنکه بارخدای
نه مطبخیست که در آتشم کباب کند
زمار و عقرب و آتش گزنده تردارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
جحیم قهر الهیست کاندرین عالم
ترا بخوی بد و فعل و بد عقاب کند
بقدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم
سخن ز دوزخ وفردوس درکتاب کند
برای ذوق توشهوت پرست عبدالبطن
حدیث میوه و حوریه و شراب کند
ازآن نمازکه خود هیچ‌ازآن نمیفهمی
خدا چه فایده و بهره اکتساب کند
تفاخری نبود مر خدای عالم را
که چون توابلهی اوراخدا حساب کند

وصف دوزخ

بقدر فهم توکردند وصف دوزخ را
که مارهفت سر و عقرب دوسر دارد
خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
زمار و عقرب و آتش گزنده تردارد

از آن گروه چه خواهی که ازهزار نفر
اقل دویست نفر روضه خوان خر دارد
دویست دیگرجن گیر و شاعر و رمال
دویست واعظ ازروضه خوان بتردارد

عنقریب است که ایران شود ایران دگر

یاد کردند مرا باز بگلدان دگر
گلبنان دگر از طرف گلستان دگر
بودم افسرده چو گل دردی و بشگفتم باز
نو بهار است بمن تا بزمستان دگر
با نوا های دگر تهنیت من گفتند
بلبلان دگر از ساحت بستان دگر
عشق هر فکر دگر را زدلم بیرون کرد
همچو مهمان که کند بخل بمهمان دگر
با چنین گام که نسوان وطن پیش روند
عنقریب است که ایران شود ایران دگر

مادهٔ فوت تاریخ محمد علیشاه

مخور غصهٔ بیش و کم درجهان — که تا بنگری بیش و کم فوت شد
چو بنشسته ای دم غنیمت شمار — دمادم بده می که دم فوت شد
چه بس سست عنصر زدنیا برفت — چه اشخاص ثابت قدم فوت شد
نه یك نعمتی بر کسی داده بود — که گویم ولی النعم فوت شد
نه والا همم بود تا خوانمش — که آن شاه والا همم فوت شد
نه جودو کرم داشت تا گویمش — خداوند جود و کرم فوت شد
درایران اگر زیست بی احترام — در ایتالیا محترم فوت شد
همین بس که گویم بتاریخ او — محمد علی شاه هم فوت شد

زدارمیترسم

ز یاران آنقدر بد دیده‌ام کز یار میترسم
به بیکاری چنان خو کرده‌ام کز کارمیترسم
شاپوئیها خطرناکندو ترسیدن‌از آن‌واجب
ولی باآن خطرناکی من ازدستارمیترسم
نه ازمارو نه‌از کژدم‌نه‌زین‌پیمان‌شکن‌مردم
ازآن شاهنشه بی دین خلق آزارمیترسم
ز بس غمخوارها دیدم‌بظاهرخوب‌و باطن‌بد
غم خود را بیکسوهشته ازغمخوارمیترسم
چو بی اصرارکار از دست مردم بر نمیآید
چه کارآید زدست من که ازاصرارمیترسم
فراوان گفتنیها هست و باید گفتنش اما
چه سازم دوردوردیگرست از دارمیترسم

پیر گوشه گیر

نشسته بودم و دیدم ز در بشیر آمد
که خیزوجان و دل آماده کن امیر آمد
امیر مملکت حسن با چنان حشمت
چه خواب دید که سروقت این فقیر آمد
چو دید از غم هجرانش سخت دلگیرم
بدلنوازی این پیر گوشه گیر آمد
نمانده بود مرا طاقت جدائی او
بموقع آمدو نیك آمد و هژیر آمد
بیك کرشمه دلم را ربود آن طناز
کنون بسر کشی موقف اسیر آمد

شکایت شب هجران باو نباید کرد
که خود ز درد دل عاشقان خبیر آمد.
چه زور بود که بر پیکر علیل رسید
چه نور بود که در دیدهٔ ضریر آمد؟
کنون که آمده تانیمه‌شب نگاهش دار
ز دست زود مده دامنش که دیر آمد.

رنج مادر

رنج کشد مادراز جفای پسر لیک — آنچه کشیده‌است هیچ رنج ندارد
رنج پسر بیشتر کشد پدر اما — چون پسر آدم نشد زخویش براند.
مادر بیچاره هرچه طفل کند بد — راندن او را ز خویش نتواند.
شیرهٔ جان گر بود بکاسهٔ مادر — زان نچشد تا بطفل خود نچشاند.

جذبه شیرازیان

حضرت شوریده‌اوستادسخن سنج — آنکه همه چیز بهتر ازهمه داند.
باد صبا گر گذر بفارس نماید — شعر مرا از لحاظ او گذراند.
بنده ندانم که در کجا روم آخر — جذبهٔ شیرازیان مرا بکشاند
مسکن شوریده‌است ومدفن سعدی — شهر دگر همسری باو نتواند
نازم ازاین جایگاه نغز دل‌افروز — تا بکجا دست روزگار براند
میروم آنجا که روزگار بخواهد — میکشم آنجا که آسمان بکشاند.
بنده همینقدر شاکرم که بشیراز — هر که شبی دلبری ببر بنشاند
یاد من افتد در آن دقیقه وازدور — بوسهٔ چندی بجای من بستاند
گوید جای جلال خالی و آنگاه — لذت آن بوسه را بمن بپراند
ازبس مرگم میان مردم شیراز — این سخن ازمن بیادگار بماند

قدر مرا بدانند

استاد کل فی الکل شوریده است درشعر
تنها نه من بر آنم مردم همه بر آنند
از اهل ذوق شیراز خواهم که گاهگاهی
با خوب رو نگاری چون کام دل برانند
هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به
زان عضو بوسه‌ای چند برماد من ستانند
وانگاه باسه‌انگشت آن لذت ازلب خویش
گیرند و رو به تهران از بهر من پرانند
ذرات آسمانی این هدیهٔ روان را
ز آنجا که باز گیرند درقلب من نشانند
تا من بذوق آیم شعر و غزل سرایم
خوبان شهر باید قدر مرا بدانند

تاریخ بنای ادارهٔ لشگر شرق

حسین آقا امیر لشکر آن بردو رضا چاکر
یکی سلطان طوس آن یك وزیر جنك ملك جم
چو بنمود این بنا برپا سرود ایرج بتاریخش
بنای او چو عمر شاه سردار سپه محکم

تصویر زن

در سر در کاروانسرائی تصویر زنی بگچ بربدند
ارباب عمائم این خبر را از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا خلق روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد تا سر در آن سرا دویدند

ایمان و امان بسرعت برق میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب ببرد آن یکی خاك یك پیچه‌زگل بر او کشیدند
ناموس بباد رفته ای را با یك دوسه مشت گل‌خریدند
چون‌شرع‌نبی‌ازین‌خطر جست رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود خلق وحشی چون شیر درنده میجهیدند
بی پیچه زن گشاده رو را با چین عفاف میدریدند
لبهای قشنك خوشگلش را مانند نبات می‌مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر در بحر گناه میطپیدند
درهای بهشت بسته میشد مردم همه میجهنمیدند
میگشت قیامت آشکارا یکباره بصور میدمیدند
طیراز کرواتووحش‌از حجر انجم زسپر میرمیدند
اینست که پیش خالق وخلق طلاب علوم روسفیدند
با این علما هنوز مردم از رونق ملك نا امیدند

درپشت کتابیکه برای سردار عبدالعزیزخان قونسول افغان مقیم مشهد فرستاده نوشته است

عزیز نسخهٔ اشعار صابر شاعر
که پر بودز گهرهای شاهوار عزیز
ز دوستدارعزیزی رسیدیو اکنون
بیادگار فرستم بدوستدار عزیز
عزیز قونسول‌افغان شریف‌مردجهان
بلند مرتبه سردار نامدار عزیز
عزیز دارد این یادگار را آری
عزیز داند مقدار یادگار عزیز

بروزگار عزیزان که حیف باشد اگر
بمهر او نشود صرف روزگار عزیز
اساس دولت ایران و ترك افغان را
کند معزز و پاینده کردگار عزیز
زید بعزت و اقبال فی امان الله
بزیر سایهٔ این مملکت مدار عزیز

برای کتاب آقای مهدیقلی مخبرالسلطنه گفته

در سؤالات کودکاست

بچهٔ با شعور و با فرهنك
بود بابخت خود همیشه بجنك
که چرا من بزرگتر نشدم
مثل این مردم دگر نشدم
گشته‌ام پیش خلق خوار و ذلیل
زانکه نه ریش دارم و نه سبیل
درسر و پام نیست کفش و کلاه
که چرا قد من بود کوتاه
لخت و بی برك و بینوا شده‌ام
مثل یك بچهٔ گدا شده‌ام
من بکلی ز جامه عریانم
جوجه مرغ دو روزه‌را مانم
ننه‌ام متصل کتك زندم
پدرم بام و عمه چك زندم
مردمان بزرك را در تن
کت و شلوار هست و پیراهن
بهر خود جامه‌های نو ببرند
هرچه خواهند هر زمان بخورند
هر کجا میلشان کشد بروند
تابع میل هیچکس نشوند
پس من آیا چه وقت خان گردم
صاحب قدرت و توان گردم
منهم ار خود بزرك گردم و مرد
کارهای بزرك خواهم کرد
ابتدا درس دهقنت خوانم
تازه و رسم دهقنت دانم
پس چندی کلنك و کاله و بیل
میکنم از برای خود تحصیل
گوسفندی و گاو و میش و بزی
گندمی ماشی ارزنی ارزی

پیش گیرم طریق دهقانی
در کمال صفا و آسانی
میکنم قطعهٔ زمینی شخم
از پس شخم میفشانم تخم
گندمم چون ببار آمد و جو
متمول شوم بگاه درو
بعد کم کم زمین زیاده کنم
ز زمین خود استفاده کنم
صاحب خانه و علاقه شوم
با حمار و بعیر و ناقه‌شوم
کارمن گیرد از زمین بالا
میشوم ازبرای خویش آقا
منت هیچکس نخواهم برد
نان‌بازوی‌خویش‌خواهم‌خورد
در ادارات نوکری نکنم
نوکری را بدیگری نکنم
نوکر گاو و گوسفند شوم
من از این کار سربلند شوم
تا رود کار کشت از پیشم
بندهٔ‌خویش‌و خواجهٔ خویشم

آرامگاه فردوسی

یك وجب ساخته‌آخر نشود قبر حکیم
شاید ازخوددو سه پارك‌دگر آباد کنند
روح‌فردوسی‌ازین زن جلبان‌در‌تعبست
کاش این روح گرامی را آزاد کنند
زنده درگور کنند اهل‌ادب را لیکن
قبر فردوسی طوسی را آباد کنند
مبلغی پول بگیرند باین اسم از خلق
بعد خرج پسر و دختر و داماد کنند
بسکه مال همه‌خوردند باین عنوانات
ف که گفتند همه فکر فرخزاد کنند
بایدازدولت‌متبوعه‌نمایند همه استمداد
خلق بیچاره چه دارند که امداد کنند

یادشان رفته که این کره خراز آن پدرست
. کاش مرحوم علائی را هم یاد کنند
این قرمساق ز مشروطه چنین آدم شد
جای آنست که رحمت به استبداد کنند
زنده بودم من و یك تن زمن امداد نکرد
جا کشان بعد که مردم بمن امداد کنند
دل احیا که ازین زن جلبان شاد نشد
روح اموات مگر از خودشان شاد کنند
دل اهل هنر از دست شماها خون شد
بیجهت نیست اگر ناله و فریاد کنند
دال با ذال دگر فرق ندارد امروز
جای آن نیست که ایراد باستاد کنند
حبس اولاد نمود آن همه بیهوشیها
که مبادا ستمی خلق بر اولاد کنند
همه در باطن شمرند و بظاهر درزهد
دعوی همسری سید سجاد کنند
آنکه پیش دگران ازغم خود یاد کند
قصدش آنست که قلب دگران شاد کنند

غزل

قمر آن نیست که عاشق برداز یاد اورا
یادش آن گل نه که از کف ببرد باد اورا
ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز
مرتعی بود فلك خرم و آزاد او را
چون خدا خلق جهان کرد باین طرز ومثال
دقتی کرد و پسندیده نیافتاد او را

دید چیزی که بدل چنك زند دروی نیست
لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد اورا
حسن هم داد خدا بروی وحسن عجبی
گرچه بس بود همان حسن خداداداورا
جمله اطوار نکوهیده ازاو باز گرفت
هرچه اخلاق نکو بود و بجا داداورا
گر بشمشاد و بسوسن گذرد اندر باغ
بپرستند همه سوسن و شمشاد او را
بلبل از رشك صدای تو گلو پاره کند
ور نه بهر چه بود این همه فریاداو را

قصیده

تا شهنشاه جهان گردید مهمان وزیر
متفق دید آسمان بخت جوان بارای پیر
عمرها پرورده شددرمرتع گردون حمل
تا چنین روزی شودطبخ خدیوشیر گیر
شیر گردون کردفربه خویش راتاآورند
شهریار پیل افکن را کباب ارزان شیر
ثور اندرچرخ باشدمنتظر تا خواهدش
بهر قربان قدوم شه وزیر بی نظیر
زین وزیر پیروزین شاه جوان شایسته است
گرجوانی رازسر گیردهمی گردون پیر
دولت ایران ز فر کلك او و ز تیغ این
زود یابدآرزوئی را که دردل داشت دیر
خود بتیغ او بوداقبال و نصرت پای بند
همچنان بر کلك این فضل و هنر شددستگیر

شهریارا روزگار دولتت بادا دراز
آنچنان کاین جامه چون عمر عدویت شد قصیر

قطعه

زان همه امیدها که بودم در دل نیست کنون غیر ناامیدی حاصل
گفتم هرگز فرامشم ننماید آنکو هرگز فراموشش نکند دل
بود گمانم که چون امیر ز تبریز رفت بـبخت سعید و دولت مقبل
چامه چو بفرستمش بنامهٔ از من یاد کند آن امیر نیك خصایل
لیك دو سه بارزی امیر نمودم چند قصاید گسیل و چند رسایل
تاحال ازدرگه امیر نگشتست بهر مباحات من جوابی واصل
صدر اجل زنده باد تادهد او را زآهن و پولاد مر عروق و مفاصل
مردهمی صدر شاعران پدر من یك دو سه مه پیش از ین بناخوشی سل
افسرد آن بوستان فضل و معانی پژمرد آن گلستان فضل و فضایل
معدن فضل و کمال بودی و لاشك معدن در زیر خاك دارد منزل
بعد پدر از کرم مرا پدری کرد حضرت قایم مقام سید باذل
سبط پیمبر بود بدورهٔ خسرو همچو پیمبر بدور کسری عادل
ایدون قائم مقام دارد با من آنچه بمن لطف داشتی تو اوایل
از پی تو صد هزار محمل بتدند چون تو ز شهری همی ببندی محمل
یادچو از محمل تو آرام ایدون سر کنم افغان و ناله همچو جلاجل
وه که چه خالیشد از تو باغی چو نانك غیرت کشمیر بود و حسرت بابل
هرسو کایدون قدم گذاری در باغ ناله کنند از جدائی تو عنادل
چون گذرم او فتد بباغ تو اکنون گیرم چون لاله داغ هجر تو بر دل
نوحه سرایم بر او چنانچه بر اطلال نوحه سرائی نماید اعشی باهل
هر سو گردم آیا منازل سلمی گریم و گویم چنانکه آری آبل
گرچه رود از دل آنچه رفت ز دیده رفتی از دیده و نرفتی از دل
جای تو اندر دلست و دل بیرما گو که بود صدهزار عالی و سافل

پرده نباشد میان عاشق و معشوق — سد سکندر نه حجابست و نه حایل
خود تو نمائی نظر بهر چه نمائیم — دیده و دل بسکه بر تو آمده مایل
نوفل گر باز داشت مجنون از عشق — مجنون گردد کنون زعشق تو نوفل
یاد تو اندر روان عارف و عامی — نام تو اندر زبان عالم و جاهل
تا نشود نام وصل زایل از دهر — نام تو از دهر می نگردد زایل
بالله صد قسمت اگر بگویم بر من — مرك پدر سهل بود و هجر تو مشکل
کاش که بارد گر نصیب من افتد — تا که ببینم مر آن خجسته شمایل

برای اقتضاد السلطنه

ای راد خدیو عدل پرور بنگر — طفلی بودم آب بگوشم کردند
خدام درت مگر که سنی بودند — در قتل عمر سیاه پوشم کردند
باحکم ولیعهد خود انصاف بده — این خلعت راچرا بدوشم کردم



مستوفی کل قصهٔ چل طوطی شد — امسال چرا حکایت خلعت من
هر روز همی وعده بفردا دهیم — فردا نشود تمام در دور زمن
درعهدهٔ تعویق گر افتد زین بیش — این خلعت آخرست یعنی که کفن

قطعه

ای معز الملك ای اندر سخا ضرب المثل
از چه رو شعر و خط مارا گرفتی سرسری
بد نکردم منکه چونین گوهر ارزنده را
باادب کردم نثار بزم چون تو گوهری
شعر و خط من بود آنگوهر سنگین بها
که امیر مملکت باشد مر اورا مشتری
فخر میران زمانه حضرت میر نظام
آنکه بر او فخر دارد دانش و دانشوری

گرمرخص میکنی اندر حضور این امیر
میتوانم تابرم من با ادب این داوری
منچو بر اسب سخن‌رانی سوار آیم بود
هم رکابم فرخی و همعنانم عنصری

ختم برمن گشت شعر وشاعری چونانکه شد
برمحمد خاتم پیغمبران پیغمبری

قصیده

هر که‌را باسر زلف سیه افتد کارش
چون سیه کاران آشفته بود بازارش
دی‌ز کف برد دلم دلبر کی کز درحسن
سجده آرند بتان چکل و فرخارش
واغظ اربیند یکبار دو چشم سیهش
وعظ یکسونهداز عشق‌ورود گفتارش
مفتی اربیند خال لب لعلش یکسر
زکف اندازد تسبیح و زسرد ستارش
غارت‌عقل‌بود آن‌رخ چون سرخ گلش
آفت هوش بود دو لب شکر بارش
دوش باعشق بگفتم که ستایش بشعر
بلکه باشعر وغزل حیله کنم درکارش
عشق گفتاکه بشعرش نتوان رام نمود
رام نتوانی کردن مگر از دینارش
ور ترا نبود دینار یکی جامه سرای
عیدقربان چو رسد همره‌خود بردارش
روبدر بار امیر آورو بس عرضه بدار
آنکه بر چرخ همی طعنه‌زند دربارش

آن امیری که بپیش نظر همت او
کره زرچون پر کاه است همی مقدارش

آن امیری که امیران جهان بی اجبار
همه هستند بجان بنده و خدمتکارش

بحر جود و کرم و فضل و ادب میر نظام
آنکه چون لؤلؤ شهوار بود گفتارش

آن امیری که پی طاعت او بی اکراه
دست بر سینه ستادند همه احرارش

هر که دشواری در دل بودش از زر و سیم
کف راد وی آسان کند آن دشوارش

بخت بدخواهش خفته است بدانسان که دگر
نفخهٔ صور بمحشر نکند بیدارش،

خصم او نیز سر افراز شود اندر دهر
لیك آندم که زند دست اجل بر دارش

دشمن او که بتن سر بودش بار گران
سنك از تیغ شرر بار نماید بارش

هر که او را بسخن سنجش و تصدیق کند
طعنه بر گوهر رخشنده زند گفتارش

هست از مرحمت و تربیت حضرت میر
ایرج ار محکم و سنجیده بود اشعارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول غزل تعبیه در منقارش

ای نره خر سبیل گنده

بیچاره چرا کشی خودت را / دیگر نشود حسین زنده
هی گو که حسین کفن نداره / هی پاره بکن قبای ژنده
در دستهٔ شــاه حسین بنگر / کان ترك کفن بتن نموده
تو زینب خواهر حسینی ؟ / ای نره خر سبیل گنده
باور نکنی بیا به بندیم / یك شرط بصرفهٔ برنده
صد روزد گر برو چه امروز / بشکاف سر و بکوب دنده
گر زنده نشد عنم بریشت / و الا عن تو بریش بنده

نغمهٔ ساز

بدست جام شراب و بگوش نغمهٔ ساز
شبی خوشست خدایا دراز باد دراز
چگونه کوته خواهم شبی که اندر وی
وصال دوست مهیا و برك عشرت ساز
چگونه کوته خواهم شبی که سعدی گفت
که دوست را ننماید وصال دراز
شبی بود که ازاو گشت شام دولت روز
شبی بود که او گشت صبح ملت باز
شبی بود که بتابید اندر او ماهی
که آفتاب نیارد شدن باو انباز
شبیست فرخ و شهزاده نصرة الدوله
گرفته جشنی از عزت و جلال جهاز
چگونه جشنی مانند جنت موعود
ز چار جانب بگشوده باب نعمت و ناز

بوجد اندر هر سوی گلرخان چگل
برقص اندر هر جای مهوشان طراز
همی درخشد مانند ناز ذات وقود
شراب گلگون اندر بسیمگون بگماز
زهرطرف شنوی نغمه‌های رودوسرود
بهر کجا نگری گونه گونه ساز ونواز
ز چرخ گوید ناهید از پی تبریك
خجسته بادا میلاد شاه بنده نواز

ولای علی

خوش آنکه اورا دردل بود ولای علی
که هست باعث رحمت بد نیا وعقبی
پناه شاه و گدا ملجا وضیع و شریف
ملاذ پیر و جوان مهر بر فقیرو غنی
ببین امام هدی بهترین دلیل امم
ستوده شیر خدا فر خجسته مهر نبی
بدوست نازش قرآن بدین دلیل که هست
هماره نازش الفاظ را بر معنی
همی پرستند او را جمیع خلق جهان
اگر کند بخدائی خویشتن دعوی
بدست اوست سمائی که بود در که طور
بپای اوست شعاعی که در کف موسی
وزید رایحهٔ لطف او بعیسی از آن
پدید آمد تأثیر در دم عیسی
شود چو چشمهٔ خورشید روشن ار برسد
زخاك پایش گردی بدیدهٔ اعمی

هزار لیلی اندر ولای او مجنون
هزار مجنون اندر ولای او ایلی
نسیم مهرش جانبخش تر زآب حیات
سموم قهرش تن کاه تر ز مرك فجی
صفات او چه شمارم بیکزمان که بود
بصد هزار زبان لا تعهد و لا تحصی
چگونه وصف کنم من بزرگواری را
که کرده وصف بزرگی اوخدای نبی
من و مدیح چنین شهریار بلهوسیست
خوش آنکه مدح امیر اجل کنی انشی
خدایگان امیران بهین امیر نظام
که نیست جز بدر او جلال را مجری
ز تیغ فربی او جسم ظلم شد لاغر
ز کلك لاغر او جان عدل شد فربی
مگر قبول نماید بچاکری روزی
تباه گشت در این آرزو دل گیتی
بحسرتی که ببیند قرین او یك تن
سفید گشت از ین غصه دیده دنیی
بزرگوار امیرا هر آنچه حکم کنی
نخست رای توآن حکم را دهد فتوی
شعار شعری کامد پدید در مدحت
از آن نماید مرکسب روشنی شعری
بروزمعرکه چون تیغ گیری اندر کف
همی بماند از کار خویش بو یحیی
تو چون‌افلاطون باشی وشاه اسکندر
توچون بزرك‌امیری وشاه‌چون کسری

بود بدیدهٔ افعی مقام دشمن تو
ازآنکه تنك ومهیبست دیدهٔ افعی
همیشه تاکه بوددرجهان سنین وشهور
تودرجهان بمهیب و شهوردیربزی
همیشه کور زجاه تودیدهٔ بدخواه
هماره دور ز عمر تو آفت بلوی
بدار پاس ولی و بگیر جان عدو
بیخش کیس طلا وبنوش کاس طلی

سؤال وجواب

گفتم رهین مهر توشد این دل حزین
گفتا حزین دلی که بمهری بود رهین
گفتم قرین روی تو باشد همی قمر
گفتا سهیل باشد اگربا قمر قرین
گفتم که آفرین برخ خوب یارمن
گفتا که آفرین برخ خوب آفرین
گفتم که ترك‌چشم تودارد بکف کمان
گفتا کناره گیر که نارد مگر کمین
گفتم نشان مهر بود هیچ بر دلت
گفتا نشان مهر ودل یار دل نشین
گفتم روم گزینم یاری بجای تو
گفتا اگر توانی رو زود تر گزین
گفتم علی خلاصهٔ تشکیل کاف و نون
گفتا علی نتیجهٔ ترکیب ماء و طین
گفتم خداش خوانده گروهی زروی رشك
گفتا خداش داند یك فرقه بریقین

گفتم صفات واجب و ممکن دراوست جمع
گفتا که ممکن است که هم آن بود همین
گفتم که انگبین راقهرش کند چوزهر
گفتا که ز هر گردد با مهرش انگبین
گفتم هوای او بود اندر سر بنات
گفتا که مهر او بود اندر دل بنین
گفتم جنین نبندد بی اذن او وجود
گفتا رحم نگیرد بی امر او جنین
گفتم قدم بگیتی بنهاد همچو روز
گفتا که تا نشان بدهد گیتی آفرین
گفتم بخاك پایش آنکس که سود فرق
گفتا که پا گذارد بر فرق فرقدین
گفتم هر آنکه گشت غلامش برآستان
گفتا هماره دارد دولت در آستین
گفتم ملك مظفر باشد غلام او
گفتا از آن غلامش باشد سبکتکین
گفتم که شاه ناصر الدینش بود پدر
گفتا مگر نبینی آن فرداد و دین
گفتم چنین پدر پسری باشدش چنان
گفتا چنان پسر پدری باشدش چنین
گفتم جهان ز عدلش مانند جنتست
گفتا که جنتست و منش نیز حور عین
گفتم که عدل اوست بمکر زمان ضمان
گفتا که یأس اوست بکید زمین ضمین
گفتم سپهر کینست الا بروز مهر
گفتا جهان مهرست الا بروز کین

گفتم معین و یاور ایتام شد کفش
گفتا خدای باد بر او یاور و معین
گفتم سر مخالفش از تیغ آب دار
گفتا تن معاندش از گرز آهنین
گفتم که قطع گردد چون کنده از تبر
گفتا که نرم گردد چون جامه از کدین
گفتم بیك اشاره کند ملك چین خراب
گفتا بخاصه چونکه با بر و فکند چین
گفتم قرین او نبود در همه جهان
گفتا بقرنها نشود کس بدو قرین
گفتم هماره خواهم تا شادمان زید
گفتا هر آنکه خواهد جز این شود حزین
گفتم که از جبینش کند ماه کسب نور
گفتا از آنکه سوده بدرگاه حق جبین
گفتم علی عمران عمرش کند دراز
گفتا خدای سبحان خصمش کند غمین
گفتم همیشه چتر جلالش بروی ماه
گفتا هماره اسب مرادش بزیر زین

ترجمه از فرانسه

چنین میگفت شاگردی بمکتب — که اینمکتب چه تاریکست یارب
نباشد جز همان تاریك دیوار — همان لوح سیاه تیره و تار
همان درس وهمان درس مبین — همان تکلیف و آن جای معین
همیشه این کتاب واین قلمدان — همین دفتر که در پیشست ودیوان
نشاید خواند این را زندگانی — کسالت باشد این نه شادمانی
معلم در جوابش اینچنین گفت — که باشد حال تو با حال من جفت

همین منبر مرا همواره در زیر کنم هر صبحگه این درس تکریر
نباشد جز همان قیل و همان قال همان تعلیم صرف و نحو اطفال
چه اطفالیکه با اینجمله تدریس نمیدانند جز تزویر و تلبیس
چنان تنبل بوقت درس خواندن که هم خود را کسل سازند و هم من
بشاگرد و معلم بار بسیار بگردن هست و باید برد ناچار

قصیده مدح امیر نظام

بحکم آنکه ز دلها بود بدل ها راه
دل امیر ز سوز دل منست آگاه
غم ای امیر بد انسان فرا گرفته دلم
که ازفزونی بر آه بسته دارد راه
اگر گواهی بر صدق مدعی باشد
دل امیرم بر صدق مدعی است گواه
یکی قصیده بدرگاه او فرستادم
که درجوابم بوئی رسد ازآندرگاه
براه نامه ای آمد مرا زحضرت وی
سپس که بود بسی دیدهٔ امیر براه
چگونه نامه بدرگاه فرخجسته میر
بخط فرخ عبد الحسین جعلت فداه
بیك محبت و یك مهربانیی که اگر
هزار سال دهم شرح آن شود کوتاه
گمان بری ختنی بچهاستند خطش
فکنده اند بگردن ز سنك طوق سیاه
مثال با کره جنسیست هر لفظش
کسی بچشم تصرف در او نکرده نگاه

فزود عزت و جاه مرا بدین نامه
که ایزدش بفزاید بعمر عزت و جاه

شگفت اینکه بدین عشق ازاو صبورم من
من و صبوری از اولاله الاالله

سعادتیست بجان گر کنم فدای امیر
از آنکه جان خود خواهد شدن بدهر تباه

بزرگوار امیرا تو رفتی از تبریز
ولی هنوز نرفته است نامت از افواه

نشد که یاد تو افتد مرا بدل بی غم
نشد که نام تو آید مرا بلب بی آه

سحر شکایت هجر تو را کنم با مهر
بشب حکایت مهر تو را کنم با ماه

بجز بر اه خیال توام نپوید دل
بجز خیال تو اندر دلم ندارد راه

کنون کمال بزرگی و مرحمت دارد
مرا بجای تو قائم مقام طال بقاء

بزرگوار امیرا ز ناخوشی مزاج
قصیده گشت چو عمر عدوی تو کوتاه

دراز ترز فراغت قصیده ها گویم
ز حادثات زمانه اگر شوم به پناه

وگر بمیرم مدح تو نیز خواهد گفت
هر آنچه برسر خاکم برسته است گیاه

زماه و سال الی تا بود بگیتی نام
امیر خرم و خندان زید بسال و بماه

حسب امر جناب آقای قائم مقام
برای فرح خاطر مبارك حضرت اجل عرض شد

دلا ز بخت بد من علی قلی خان رفت
دریغ و درد که از دست بیست تومان رفت

روان شده است برخسار اشك چون سیم
از آنکه سیم رهی با علی قلی خان رفت

شدم چو حضرت یعقوب مبتلای فراق
از آنکه یوسف مصری من بزندان رفت

بدرد فاقهٔ ما میر داد درمانی
خداش عمر دهد دردما و درمان رفت

برفت سیم دگر بار سوی او آرید
عجب نباشد(☆)

نیافت دولت جائی جز آستان امیر
از آن بود که چنین سوی او شتابان رفت

چو کل شیئی قدیر جمع الی اصله
شنیده بود سوی اصل خویشتن زان رفت

علیقیخان خوش رفت و در رکاب و عنانش
ببدرقه ز من بینوا دل و جان رفت

به بیست منزلیم میرداد انعامی
دریغ آنکه بکف مشکل آمد آسان رفت

چه باك رفت گر از دست بیست تومانم
امیر رفت که سالی دویست تومان رفت

(☆) این مصرع خوانده نشد

امیر رفت اگر سیم من رود گو رو
چه جای سیم بود بعد از آنکه خود کان رفت
امیر رفت که گوئی ز سر برفتم هوش
امیر رفت که گوئی مرا از تن جان رفت
امیر رفت که هم سیم رفت و هم زر رفت
امیر رفت که هم آب رفت و هم نان رفت
امیر رفت که دانش برفت و بینش رفت
امیر رفت که بخشش برفت و احسان رفت
گذاشت دیدهٔ یك شهر اشکبار و گذشت
نمود خاطر صد جمع را پریشان رفت
بزرگوارا قـائم مقام گفت بمن
مگر ز بخت بد من علیقلیخان رفت
نه من مدیح تو از بهر سیم و زر گویم
تو دیر پای اگر این برفت یا آن رفت
پس از تو طبعم و اقبال بر سخن نکند
سخن سرائی حیفست چون سخندان رفت
امیر رفت و عجب اینکه زنده ام بی او
چگونه زنده بود آن تنی کز و جان رفت

قصیده

جانا چه شود گر تو در مهر گشائی
و ز در بدر آئی و چو جانم ببر آئی
دانی چه گذشتست و ز ما حال مپرسی
و ز هیچ دری هیچ در مانگشائی
نائی بر ماور گذرد عمری و آئی
نشسته بپا خیزی و چون عمر نپائی

دو بیت ز خاقانی و شروانی خوانم
استاد سخن رانی و ممدوح سنائی
هیچ افتدت ای جان که به بیچارگی من
رحم آری و بر کاهش جانم نفرائی
یا بر شکر خویش مرا سازی مهمان
یا بر جگر ریش بمهمان من آئی
بد خو نبدی تا که بیاموختت این خو
یا تا چه خطا دیدیم ای ترك ختائی
همواره پس یکدیگر آیند مه مهر
ای ماه ندانم که تو بی مهر چرائی
با هیچ کست می نبود مهر وفا یا
با هر که ترا خواهد بی مهر و وفائی
اول که نه بنمائی با ما تو رخ ازمهر
صد قصد بدل گیری ور زانکه نمائی
خواهی که دل من بربائی و ندانی
کاین دل نه دلی باشد کانرا بربائی
من دل بهوای میر داد ستم از آغاز
هر کس بهوائی شد و سعدی بهوائی
چرخ عظمت میر نظام آنکه نگردد
الا که بکام دل او چرخ رهائی
فرخنده خداوندا از ناخوشی تو
شد پیر فلك کرد همی پشت دوتائی
یك شهر رها گشت ز بند تعب و رنج
کامروز ز بند تعب و رنج رهائی
ضعف رهانید دعای ضعفایت
زانروی که تو پشت و پناه ضعفائی

در لیل و نهارت فقرا جمله دعاگو
زیرا که تو ملجا و ملاذ فقرائی
کس را نبدی‌ید که نرفتی بسوی حق
کس‌را نبدی لب که نکردیت دعائی
ایزد بتو در عالم دردی نپسندد
زیرا که بدرد همه عالم تو دوائی
دادار جهان رنج و بلای از تو کند دفع
کز خلق جهان دافع رنجی و بلائی
حیفست که رانم بزبان نام عدویت
هر کس که ترا دوست بود باد فدائی
دافع بودت حق‌ضرر از خاکی‌و بادی
نافع بودت آن چه بود ناری و مائی
ار شاخه افسرده شود باك نباشد
بیخی تو که می باید سر سبز بپائی
پیوسته بر افراخته باشی و تن آسا
کاندر صف دولت تو فرازنده لوائی
همواره بجا باشی و هرگز بنیفتی
کاندر کف ملکت تو برازنده‌عصائی
تا ارض وسما باشدباشی و مصون باد
جان وتنت از آفت ارضی و سمائی
یك رأی تو دومملکت آسوده نمودی
فرخنده چنین‌رأی و چنین صاحب‌رائی
دشتی که وزد رائحهٔ قهر تو آنجا
تاحشر نرو ید در آن مهر گیائی
قارون بتو شمشیردهد چون تو بجنگی
بهمن سپر اندازد چون تو بدغائی

در رزم چو کوشش کنی و بزم چو بخشش
چون قهر خدا باشی وچون بحر عطائی
یك نثر تو بهتر ز مقامات حمیدی
یك نظم تو خوشتر ز غزلهای سنائی
این بیت ز صدرالشعرای پدر خویش
آرم بمدیح تو در این جامه گوائی
بر حاشیهٔ مائده فضل تو باشد
کشکول گدائی بکف شیخ بهائی
صدرا و و زیرا بلند اختر امیرا
صدر الوزرائی و امیر الا مرائی
فخرالشعرا خواندی در عید عزیزم
دیدی چو مرا داعیه مدح سرائی
چونانکه نگر دستم از بی لقبی عار
فخری نکنم نیز بفخر الشعرائی
خود عار بود لیکن فخرست و مباهات
ممدوح تو چون باشی ممدوح ستائی
نز بالقبی بوی و بهائم بفزودی
نز بی‌لقبی کاست زمن بوی بهائی
فخر من از آنست که همچون تو امیری
نامم بزبان آری و گوئی که مرائی
ازشاعری وشعر بری باشم و خوانم
در سلك ادیبان لقبم لطف نمائی
از تر بیتت هست بمن گر بادیبان
فضل و هنری باید ذوقی و ذکائی
شعرم همه چون شعر بتان چگل و چین
نظمم همه چون خط نکویان ختائی

بس سخره نمایم من و بس ضحکه زنم من
گر صرف مبرد بود و نحو کسائی
ایدون که مرا تربیت از شاه بیفزود
شاید که تو هم تربیت من بفزائی
گر ساعد ملك شه اینجا بدی امروز
تصدیق مرا کردی از پاك دهائی
ای ساعد ملك ای که تو ازفرخ حالی
برساعد ملك اندر فرخنده همائی
اعیاد گذشته که مدیح عرضه نمودم
اینجا بدی امروز ندانم بکجائی
صد حیف که امروز جدا بینمت ازمیر
ای کاش نبودی بجهان نام جدائی
نی نی نه جدائی که تو اندردل اوئی
اندر دل او باشی ودر دیده نمائی
از بسکه ترا دیده ودل خواهد وجوید
بر هر که نمائیم نظر چون تو نمائی
اندر بر میر ارچه بود خالی جایت
اندر بر او خالی نبود ز تو جائی
فرخنده دل میر یکی خانهٔ آنست
کورا بخدا میرسدی خانه خدائی
شاید اگر از فخر بنازی و ببالی
در خانهٔ انسی تو و همراز خدائی
هم مجلس عقلی تو وهم صحبت عشقی
همخواه به صدقی وتو همدوش صفائی
در کعبهٔ مقصود خود اکنون بطوافی
در مروهٔ آمال خود ایدون بصفائی

کار دوجهان سامان زین دل نپذیرفت
زنك تعب از این دل یا رب بزدائی
ای راد امیری که بگاه کرم وجود
آمد بدرت حاتم طائی بگدائی
بر خلقت شائی پی تبریك سرایم
فرخنده و فرخ بودت خلعت شائی
زین پیش که بودی بامیران ووزیران
اندر سفر و غیر سفرمدح سرائی
از بهر ستود نشان بود و پی مدح
داد ندی اگرسیم و زر و برك نوائی
تو از پی مدح خود برمن بدهی زر
خواهی که همه مکرمت وجود نمائی
ناچار بود طبع تو از بخشش زانروی
هر لحظه بیك واسطه و عذر برائی
قدر تو و شأن تو فزون تر بود ازاین
کز مدح بیفزائی و از هجو بکائی
من در خور فضل خود مدح تو سرایم
اما نه بدان سان که ببائی و بشائی
فرخنده امیرا پی این نیك قصیده
خواهم که کنم نیز یکی خوب دعائی
چون وعدهٔ مهدی خان عمر تو مطول
چون آرزویم دولت تو باد بقائی
کاین وعده نپندارم هرگز بسر آید
وین آرزوی من نپذیراد فنائی
استادمنوچهری خوس گفت بدین وزن
ای ترك من امروز نگوئی بکجائی

قطعه

در بن یك بیشه ماکیانی هر روز
بیضه نهادی و بردی آن رایك کرد
بسکه زراه آمد و ندید بجا تخم
خاطرش از دستبرد کرد بیازرد
بود درآن بیشه پادشاه یکی شیر
داوری از کرد پیش شیر همیبرد
داد بدو پاسخی چنین که بباید
پاسخ شاهانه اش بحافظه بسپرد
گفت‌چراماکیان‌نشدی، نشدی شیر
تا نتوانند خلق تخم ترا خورد

قطعه

قصه شنیدم که بوالعلی بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اجازهٔ دستور
خادم اوجوجه ای بمحضر او برد
خواجه چه آن‌طیر کشته‌دید برابر
اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت‌چرا ماکیان نشدی، نشدی‌شیر
تانتواند کست‌بخون کشدوخورد ؟
مرك برای ضعیف امر طبیعیست
هرقوی‌اول ضعیف گشت سپس مرد

(زهره و منوچهر)

صبح نتابیده هنوز آفتاب
وا نشده دیدهٔ نرگس زخواب

تازه گل آتشی مشک بوی
شسته زشبنم بچمن دست وروی

منتظر حولهٔ باد سحر
تا که کند خشك بدان روی تر

ماه رخی چشم و چراغ سپاه
نائب اول بوجاهت چو ماه

صاحب شمشیر و نشان درجمال
بنده مهمیز ظریفش حلال

نجم فلك عاشق سردوشیش
زهره طلبکار هم آغوشیش

تیره درخشان چو شبه چکمه اش
خفته یکی شیر بهر تکمه اش

دوخته بر طرف کلاهش لبه
وان لبه بر شکل مه یك شبه

بافته بر گردن جانها کمند
نام کمندش شده واکسیل بند

کرده منوچهر پدر نام او
تازه تر از شاخ گل اندام او

چشم بمالید و بر آمد زخواب
با رخ تابنده تر از آفتاب

روزچوروزخوش آدینه بود
در گرو خدمت عادی نبود

خواست بمیل دل ووفق مرام
صبح خوش خویش رساند بشام

چون زهوسهای فزون از شمار
هیچ نبودش هوسی جز شکار

اسب طلب کرد و تفنك وفشنك
تاخت بصحرا پی نخجیر رنگ

رفت کند هر چه مر الست میش
برخی بازوی توانای خویش

از طرفی نیز در آن صبحگاه
زهره بهین دختر خالوی ماه

الهٔ عشق و خداوند ناز
آدمیان را بمحبت گداز

پیشه وی عاشقی آموختن
خرمن ابناء بشر سوختن

خسته وعاجز شده در کارخود
واله و آشفته چو افکار خود

خواست که بر خستگی آرد شکست
یك دو سه ساعت کشد از کار دست

سیر گل و گردش باغی کند
تازه ز گل گشت دماغی کند

کند زتن کسوت افلاکیان
کرده بسر مقنعهٔ خاکیان

خویشتن آراست بشکل بشر ‌ ‌ سوی زمین کرد ز گردون گذر
آمد از آرامگه خود فرود ‌ ‌ رفت بدانسو که منوچهر بود
زیر درختی بلب چشمه سار ‌ ‌ چشم وی افتاد بچشم سوار
تیر نظر گشت دراو کارگر ‌ ‌ کارگر است آری تیر نظر
لرزه بیفتاد در اعصاب او ‌ ‌ رنك پرید از رخ شاداب او
گشت بیکدل نه بصد دل اسیر ‌ ‌ در خم فتراك جوان دلیر
رفت که یکباره دهد دل بباد ‌ ‌ یاد الوهیت خود او فتاد
گفت بخود خلقت عشق از منست ‌ ‌ این چه ضعیفی و زبون گشتن است
من که یکی عنصر افلاکیم ‌ ‌ از چه زبون پسر خاکیم
الههٔ عشق منم در جهان ‌ ‌ از چه بمن چیره شود اینجوان
من اگر آشفته و شیدا شوم ‌ ‌ پیش خدایان همه رسوا شوم
خوابگه عشق بود مشت من ‌ ‌ زاده من چو نگزد انگشت من
تاری از آن دام که دایم تنم ‌ ‌ در رهٔ این تازه جوان افکنم
عشق نهم دروی و زارش کنم ‌ ‌ طرفه غزالیست شکارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او ‌ ‌ تا بپرد از سر او هوش او
جنبش یك گوشهٔ ابروی من ‌ ‌ میکشدش سایه صفت سوی من
من که بشر را بهم انداختم ‌ ‌ عاشق و دلداده هم ساختم
خوب توانم که کنم کار خویش ‌ ‌ سازمش از عشق گرفتار خویش
گرچه نظامیست غلامش کنم ‌ ‌ منصرف از شغل نظامش کنم
اینهمه را گفت و قوی کرد دل ‌ ‌ داد بخود جرأت و شد مستقل
کرد نهان عجز و عیان ناز خویش ‌ ‌ هیمنه‌ای داد بآواز خویش
گفت سلام ای پسر ماه و هور ‌ ‌ چشم بد از روی نکوی تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر ‌ ‌ بلکه ز من نیز پسندیده تر
ای که پس از خلق تو خلاق تو ‌ ‌ همچو خلایق شده مشتاق تو
ای تو بهین میوهٔ باغ بهی ‌ ‌ غنچهٔ سرخ چمن فرهی

چین سر زلف عروس حیات
خال دلارای رخ کاینات
در چمن حسن گل و فاخته
سرخ و سفیدی برخت تاخته
بسکه توخلقت شده شوخ و شنگ
گشته بخلقت کن تو عرصه تنگ
کز پس تو بازچه نقش آورد
حسن جهان را بچه قالب برد
بی توجهان هیچ صفائی نداشت
باغ امید آب و هوائی نداشت
قصد کجا داری و نام تو چیست
دردل این کوه مرام تو چیست
کاش فرود آئی از آن تیز گام
تا لب این چشمه ستانیم کام
در سر این سبز من و تو بهم
خوش بهم آئیم درین صبحدم
مغتنمست این چمن دلفریب
ای شه من پای در آر از رکیب
شاخ گلی با بسر سبزه نه
شاخ گل اندر وسط سبزه به
بند کن آن رشته بقرپوس زین
جفت بزن از سر زین بر زمین
خواهی اگر پنجه بهم افکنم
وز دو کف دست رکابی کنم
تا تو نهی بر کف من پای خود
دردل من گرم کنی جای خود
پا بنه آن پا بسر دوش من
سر بخور از دوش در آغوش من
نرم و سبکروح بیا در برم
تات چو سبزه بزمین گسترم
بوسهٔ شیرین دهمت بی شمار
قصهٔ شیرین کنمت صد هزار
کوه و بیابان بی آهو مبر
غصهٔ همچشمی آهو مخور
گرم بود روز دل کوهسار
آهو کادست بدار از شکار
حیف بود کز اثر آفتاب
کاهد از آن روی چو گل آب و تاب
یا زدم باد جنایت شعار
بر سر زلفت بنشیند غبار
خواهی اگر بادل خود شور کن
هرچه دلت گفت همانطور کن
این همه بشنید منوچهر ازو
هیچ نیامد بدلش مهر ازو
روح جوان همچو رخش ساده بود
منصرف از میل بت و باده بود
گرچه بقد اندکی افزون نمود
سن وی از شانزده افزون نبود
کشمکش عشق ندیده هنوز
لذت مستی نچشیده هنوز
با همهٔ نوش لبی ای عجب
گر می نوشش نرسیده بلب

بود در او روح سپاهیگری مانع دل باختن و دلبری

لاجرم از حجب جوابی نداد یافت خطابی و خطابی نداد

گوئی چسبیده ز شهد زیاد لب بلب آن پسر هور زاد

زهره دگر بار سخن‌ساز کرد زمزمهٔ دلبری آغاز کرد

کای پسر خوب تعلل مکن در عمل خیر تأمل مکن

مهر مرا ای بتو از من درود بینی و از اسب نیائی فرود

صبح باین خرمی و این چمن با چمن آرا صنمی همچو من

حیف نباشد که گرانی کنی صابری و سخت کمانی کنی

لب مفشار اینهمه بریکدیگر رنك طبیعی ز لب خود مبر

برلب لعلت چو بیاری فشار رنك طبیعی کند ازوی فرار

یا برسد سرخی اورا شکست یا کندش سرخ‌تر از آنچه هست

آنکه ترا این دهن تنك داد وآن لب جان‌پرور گلرنك داد

داد که تا بوسه فشانی همی گه بدهی گه بستانی همی

گاه بده ثانیه بی بیش و کم گیری سی بوسه زمن پشت هم

گاه یکی بوسه ببخشی زخویش مدتش ازمدت سی بوسه بیش

نیست درین گفته من سوسه‌ای گر تو بمن وام دهی بوسه‌ای

بوسهٔ دیگر سر آن مینهم لحظهٔ دیگر بتو پس میدهم

منکه مگفتم توبده بوسه مفت طاق بده بوسه و برگیر جفت

بوسهٔ اول ز لب آید بدر بوسهٔ ثانی کشد از ناف سر

حال ببین میل کدامین تراست هردوهم ازمیل تو باشدرواست

بازچواینگفت و جوابی ندید زور خدائی بتن اندر دمید

دست زد و بند رکابش گرفت ریشهٔ جان‌ورك خوابش گرفت

خواه نخواه ازسرزینش کشید در بغل خود بزمینش کشید

هر دو کشیده سر سبزه دراز هر دو زده تکیه برآرنج ناز

قد متوازی و محاذی دو خد گوئی کاندازه بگیرند قد

عارض هر دو شده گلگون و گرم — این یکی از شهوت و آن یك ز شرم
عشق بآرزم مقابل شده — بر دو طرف مسئله مشکل شده
زهرهٔ طناز بانواع ناز — کرد بر او دست تمتع دراز
تکمه بزیر گلویش هر چه بود — با سرانگشت عطوفت گشود
یافت چو با بی کلهی خوشترش — کج شد و برداشت کلاه از سرش
دست بدو قسمت فرقش کشید — برقی از آن فرق بقلبش رسید
موی که نرم افتد و تیمار کرم — برق جهد اغلب از آن موی نرم
رفت که بوسد ز رخ فرخش — رنك منوچهر پرید از رخش
دید کز آن بوسه فنا میشود — بوالهوس و سر بهوا میشود
دید که آن بوسه تمامش کند — منصرف از شغل نظامش کند
برد کمی صورت خود را عقب — طرفه دلی داشته یاللعجب
زهره از این واقعه بیتاب شد — بوسه میان دو لبش آب شد
هر رطبی را که نچینی بوقت — آب شود بعد بشاخ درخت
گفت زمن رخ ز چه برتافتی — بلکه ز من خوبتری یافتی
دل بهوای دگری داشتی — یا لب من بی نمك انگاشتی
نازمکن من ز تو خوشگلترم — من ز تو در حسن و وجاهت سرم
نی غلط افتاد تو خوشگلتری — بر همه خوبان ز وجاهت سری
من که باین خوبی و رعنائیم — دختر کی عشقی و شیدائیم
گیر تو افتاده ام ای تازه کار — بهتر از این گیر نیاید شکار
خوب ببین بد سرا پام نیست — یك سر مو عیب در اعضام نیست
هیچ خدا نقص بمن داده است — هیچ کسی مثل من افتاده است؟
این سر و سیمای فرح زای من — این فرح افزا سر و سیمای من
این لب و اینگونه و این بینیم — بینی همچون قلم چینیم
این گل و اینگردن و این ناف من — این شکم بیشکن صاف من
این سر و این شانه و این سینه ام — سینهٔ صافی تر از آئینه ام

راز درون دل باچین مپرس — از صفت ناف بپائین مپرس
درسر این سبزه برقصم چنان — کز اثر پام نماند نشان
چون زطرب برسر گل پا نهم — در سبکی تالی پروانه ام
گر بجهم از سر اینگل بران — هیچ بگلها نرسانم زیان
رقص من اندر سر گلهای باغ — رقص شعاعست بروی چراغ
بسکه بود نیز درخشان تنم — نور دهد از پس پیراهنم
زانچه ترا خوب بود در نظر — بوسهٔ من هست ازآن خوب‌تر
هرچه زجنس عسل‌وشکراست — بوسهٔ من ازهمه شیرین‌ترست
تا دو سه بوسه نستانی همی — لذت این کار ندانی همی
تو بستان بوسه‌ای ازمن فره — بدشد اگر باز سرجاش نه
از سر من تا بقدم یکسره — هست چرا گاه تو آهو بره
هرطرفش‌راکه بخواهی بچر — هر گل خوبی که بیابی بخر
از تو بود دره و ماهور آن — چشمهٔ نزدیك و تل دور آن
عیش‌ترا مانع ومحظور نیست — ثمر بود یانع و ناطور نیست
گر تو ندانی چکنی یاد گیر — یاد از این زهرهٔ استاد گیر
خیز تو صیاد شو ومن شکار — من بدوم سر به‌پی من گذار
من نه شکارم که زتو رم کنم — زحمت پای تو فراهم کنم
تیر بیند از که من از هوا — گیرم و در سینه کنم جابجا
من ز پی تیر تو هر سو دوم — تیر تو هرسورود آنسو روم
چشم بهم نه که نبینی مرا — من زتو پنهان شوم اینگوشه‌ها
گر تو مرا آئی و پیدا کنی — میدهمت هر چه تمنا کنی
ریك بیاور که زنی طاق‌وجفت — با گرو بوسه‌نه با حرف مفت
جر بزنی یا نزنی برده‌ای — خوب‌رخی هرچه کنی کرده‌ای
گاه یکی نیز از آن ریگها — بین دو انگشت بنه در خفا
بیخبر از من بپران سوی من — نرم بزن بر هدف روی من
کج‌شو وزینجوی‌روان پشت‌هم — آب بپاش از سر من تا قدم
مشت‌خودازچشمه پرازآب کن — سر به پی من‌نه و پر تاب کن

غصه مخور گر تن من خیس شد   رخت اطو کردهٔ من کیس شد
نازك و تنگست مرا پیرهن   تر که شود نیك بچسبد بتن
پست و بلندی همه پیدا شود   آنچه نهفتست هویدا شود
راز پس پرده عیانت کند   کشف بسی سر نهانت کند
گاه بکش دست بر ابروی من   گاه بهم زن سر گیسوی من
گاه بیا پیش که بوسی مرا   رخ چو برم پیش تو واپس گرا
گه بلب کوه بر آریم های   تا بدل کوه بپیچد صدای
گر گذر از بوسه کند مطلبت   میزنم انگشت ادب برلبت
گر ببری دست بپائین من   تر که خوری از کف سیمین من
ناف بپائین نبری دست را   نشکنی از بی خردی بست را
گر ببری دست تخطی ببست   ترکهٔ گل میزنمت پشت دست
گاه بیا روی و زمانی بزیر   گاه بده کولی و کولی بگیر
باش تو چون گربه و من موش تو   موش گرفتار در آغوش تو
گربه صفت ورجه و گازم بگیر   ول ده و برتم کن و بازم بگیر
طفل شو و خسب بدامان من   شیر بنوش از سر پستان من
از سر زلفم طلب مشك کن   با نفس من عرقت خشك کن
ورجه و شادی کن و بشکن بزن   گل بکن از شاخه و بر من بزن
دست بکش بر شکم صاف من   بوسه بزن بر دهن ناف من
ماچ کن از سینهٔ سیمین من   گاز بگیر ازلب شیرین من
همچو گلم بو کن و چون مل بنوش   بفکن و لختم کن و بازم بپوش
غنچه صفت خنده کن و باز شو   عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
قلقلکم میده و نشگان بگیر   من چه بگویم چه بکن جان بگیر
گفت و دگر باده طلب کرد بوس   بازشد آن چهرهٔ خندان عبوس
از غضب افکنده برابرو گره   در پی پیکار کمان کرده زه
خواست که بازهره کند گفتگو   روی هم افتاده دو مژگان او

خفتن مژگانش نه از ناز بود　　بلکه در آن خفتگی یك راز بود
امر طبیعیست که در بین راه　　چون برسد مرد لب پرتگاه
خواهد از اینسو چو بآنسو جهد　　چشم خود از واهمه برهم نهد
تازه جوان عاقبت اندیش بود　　با خبر از عاقبت خویش بود
دید رسیده بلب پرتگاه　　واهمه را چشم ببست از نگاه
آه چه غرقاب مهیب است عشق　　مهلکهٔ پر ز نهیبست عشق
باری از آن بوسه جوان دلیر　　واهمه بگرفت و سر افکنده زیر
گفت که ای نقش بدل از پری　　جلد سوم از قمر و مشتری
عطف بیان از گل و سرو سمن　　جملهٔ تأکید ز باغ و چمن
دانمت از جنس بشر برتری　　لیك ندانم بشری یا پری
عشوه از این بیش بکارم مکن　　صرف مساعی بشکارم مکن
بر لبم اینقدر تلنگر مزن　　جاش بماند بلبم پر مزن
شوخ مشو شعبده بازی مکن　　پیش میا دست درازی مکن
دست مزن تا نشود زینهار　　عارض من لاله صفت داغدار
گر اثری ماند از انگشت تو　　باز شود مشت من و مشت تو
عذرچه آرد بکسان روی من　　یك منم و چشم همه سوی من
ظهر که درخانه نهم پای خود　　بگذرم از موقف لالای خود
آنکه قدش خفته چو شمشیر شد　　تا قد من راست تراز تیر شد
بیند اگر در رخ من لکه ای　　بی شك از آن لکه خورد یکه ای
تا دل شب قرقر و غوغا کند　　مفتضحم سازد و رسوا کند
خلق چه دانند که این داغ چیست　　بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
کیستکه اینظلم بمن کرده است　　مرد برد تهمت زن کرده است
شهد لب من نمکیده است کس　　در قرق من نچریده است کس
هیچ خیالی نزده راه من　　بدرقهٔ کس نشده آه من
زاغچهٔ کس ننشستم ببام　　باد بگوشم نرسانده پیام

سیر ندیده نظری در رخم ‌‌ شاد نگشته دلی از پاسخم
هیچ پریشان نشده خواب من ‌‌ ابر ندیده شب مهتاب من
آینهٔ من نپذیرفته رنگ ‌‌ پای ثباتم نرسیده بسنگ
خورده‌ام از خوبرخان مشتها ‌‌ سوزن و نشگان زسرانگشتها
خوبرخان خوشروشان خیل خیل ‌‌ سوی من آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرف لاله زار ‌‌ سرو قدان بین همه لاله عذار
هر زن و مردی که بمن بنگرد ‌‌ یك قدم از پهلوی من نگذرد
عشوه کنان بگذرد از سوی من ‌‌ تا زند آرنج به پهلوی من
چشم همه دوخته بر روی من ‌‌ یك منم و چشم همه سوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال ‌‌ مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام ‌‌ عشق زنانست بجنگی حرام
عاشقی و مرد سپاهی کجا ‌‌ دادن دل دست ملاهی کجا
جایگه من شده قلب سپاه ‌‌ قلب زنان را نکنم جایگاه
مردم بی اسلحه چون گوسفند ‌‌ در قرق غیرت ما میچرند
گرگ شناسیم و شبانیم ما ‌‌ حافظ ناموس کسانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم ‌‌ نیست سزاوار که گرگی کنیم
چون بچکد بهر وطن روی خاک ‌‌ حیف بود گر نبود خون پاك
قلب سپاه است چو مأوای من ‌‌ قلب فلان زن نشود جای من
مکر زنان خوانده‌ام اندر زمان ‌‌ عشق زنان دیده‌ام از این و آن
دیده و دانسته نیفتم بچاه ‌‌ کج نکنم پای خود از شاهرا
شاه پرستیست همه دین من ‌‌ حب وطن پیشه و آئین من
بیند اگر حضرت اشرف مرا ‌‌ آید و بیرون کشد از صف مرا
گر شنود شاه غضب میکند ‌‌ بی ادبان را شه ادب میکند
هر چه میان من و تو بگذرد ‌‌ باد بر شاه خبر میبرد
باد بر شاه برد از هوا ‌‌ کوه بگوید بزبان صدا

بر سر ما فکری اگر ره کند / خلقت آن فکر خود شه کند
فرم نظام است چو در بر مرا / صحبت زن نیست میسر مرا
بعد گر آیم بلباس سویل / از تو تحاشی نکنم بی دلیل
ناز میاموز تو سرباز را / بهر خود اندوخته کن ناز را
خیز و برو دست بدار از سرم / نیز مبر دست بپائین ترم !
زهره که در موقع گفتار او / بود فنا در لب گلنار او
ماند در او خیره چو صورتگری / در قلم صورت بهت آوری
یا چو کسی هیچ ندیده تذرو / دیده تذروی بسر شاخ سرو
دید چو انکار منوچهر را / کرد فزون در طلبش مهر را
پنجهٔ عشقست وقوی پنجه ایست / کیست کز این پنجه اشکنجه نیست
منع بتان عشق فزون تر کند / ناز دل خون شده خونتر کند
هرچه بآن دیر بود دسترس / بیش بود طالب آن را هوس
هرچه که تحصیل وی آسان بود / قدر کم و قیمتش ارزان بود
لعل همان سنك بود لیك سرخ / هست بما سنك چو او نیك سرخ
لعل ز معدن چو برآید بدر / لاجرم از سنك گران سنك تر
گر رادیوم نیز فراوان بدی / قیمت احجار بپایان بدی
پس ز جهان هرچه ز زشت و نکوست / قیمت آن اجرت تحصیل اوست
الغرض آن انجمن آرای عشق / ماهی مستغرق دریای عشق
آتش مهر ابد اندوخته / در شرر آتش خود سوخته
گرچه از او آیت حرمان شنید / بیش شدش حرص و فزون شد امید
گفت جوان هرچه بود ساده تر / هست بدل باختن آماده تر
مرغ رمیده نشود زود رام / دام ندیده است که افتد بدام
جست ز جا با قد چون سلسله / طعنه و تشویش و عتاب و گله
گفت چه ترسوست جوانرا ببین / صاحب شمشیر و نشان را ببین
آنکه ز یکزن بود اندر گریز / در صف مردان چه کند جست و خیز

مرد سپاهی و باین کمدلی — بچه باین جاهلی و کاهلی
بسکه ستم بردل عاشق کنند — عاشق بیچاره دلش دق کند
گرچه بخوبی رخت‌وردنیست — بین جوانان چو توخونسردنیست
مردرشیدی اینهمه‌وسواس‌چیست — مردرشیدی‌ز کست ترس‌نیست
پلك چرا روی هم انداختی — روز بخود بهرچه شب‌ساختی
جزمن‌وتوهیچکس‌اینجاکه‌نیست — پاس که‌داری‌و هراست‌زچیست
سبزه تو ترسی که گواهی‌دهد — نامه بازکان سپاهی دهد
سبزه که جاسوس نباشد بباغ — دادن راپورت نداند کلاغ
قلعه‌بگی نیست که جلبت کند — حاکم شرعی نه که حدت زند
نیست‌در اینجا ماژری محبسی — منصب تو از تو نگیرد کسی
بیهده از شاه مترسان مرا — جان من آنقدر مرنجان مرا
در تو نیاید غضب شاه راه — هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق فکن در سر مردم منم — عشق ترا بر سر شاه افکنم
جون گل رخسار تووا میشود — شاه هم از زهره رضامیشود
اینهمه‌محجوب‌شدن‌بیخوداست — حجب‌زاندازه فزونتر بداست
مرد که در کار نباشد جسور — دور بود از همه لذات دور
هرکه نهد پای جلادت بپیش — عاقبت ازپیش برد کار خویش
آنکه بود شرم‌وحیا رهبرش — خلق ربایند کلاه از سرش
هرکه کند پیشهٔ خود را ادب — در همه کار از همه ماند عقب
کام طلب نام طلب میشود — شاخ گل خشك خطب میشود
زندگی ساده دراین‌روزگار — ساده مشو هیچ نیاید بکار
گرتوهمینقدر شوی گول‌وخام — هیچ ترقی نکنی در نظام
آتش سرخی تو خمودت چرا — آب روانی تو جمودت چرا
تازه جوانی تو جوانیت کو — عید شده خانه تکانیت کو
لعل ترا هیچ به‌ازخندهٔ نیست — اخم برخسار تو زیبنده نیست

گر نه بی عشق وهوی داده اند
این همه حسن از چه ترا داده اند

کان ز پی بذل زر آمد پدید
شاخه برای ثمر آمد پدید

نورفشانی است غرض از چراغ
بهر تفرج بود آئین باغ

در ثمین از پی تزئین بود
دختر بکر از پی کابین بود

غنچه که در طرف چمن واشود
می نتوان گفت که رسوا شود

مه که ز نورش همه را قسمت است
می نتوان گفت که بی عصمت است

حیف نباشد تو بدین خط و خال
بر نخوری بر ندهی از جمال

عشق که نبود به تو تنها گلی
عشق که شد هم گل و هم بلبلی

زندگی عشق عجب زندگیست
زنده که عاشق نبود زنده نیست

حسن بلا عشق ندارد صفا
لازم و ملزوم همند این دوتا

قدر جوانی که ندانی بدان
چند صباحی که جوانی بدان

بعد که ریش تو رسد تا کمر
با تو کسی عشق نورزد دگر

عشق بهر دل که کند انتخاب
همچو رود نرم که در دیده خواب

عشق بدین مرتبه سهل القبول
بر تو گران آمده ای بوالفضول

گر تو نداری صفت دلبری
مرد نئی صفحه ای از مرمری

پردهٔ نقاشی ایوانیا
ساخته از زر بت بی جانیا

از تو همان چشم شود بهره ور
عضو دگر بهره نبینند دگر

عکس تو در چشم من افتاده است
مستی چشم من از آن باده است

اینکه تو گفتی که ز مهری بری
فارغی از رسم و ره دلبری

آن لب لعل تو هم اندر نهفت
وصف تو را با من اینگونه گفت

گفت و نگفته است یقینا دروغ
تازه رسیدی تو بحد بلوغ

شاخ تو پیوند نخورده هنوز
طوطی تو قند نخورده هنوز

جمع نگشته است هنوز از عفاف
دامن پیراهن تو روی ناف

وصل تو بر شیفتگان نوبر است
نوبر هر میوه گرامی تر است

منهم از آنسوی تو بشتافتم
کاشهب تو تازه نفس یافتم

از تو توان لذت بسیار برد / باتو توان تخته زدو باده خورد
با توتوان خوب هم آغوش شد / خوب درآغوش تو بیهوش شد
میگذرد وقت غنیمت شمار / برخور ازاین سفرهٔ بی انتظار
چون سخن زهره باینجا رسید / کار منوچهر بسختی کشید
دید بگل رفته فرو پای او / شورشی افتاد در اعضای او
دل ببرش زیر و زبر میشود / عضو دگر طور دگر میشود
گوئی جامی دو کشیده است می / نشئه شده داخل شریان وی
یا مگر از رخنهٔ پیراهنش / مورچگان یافته ره بر تنش
رفت ازاین غصه فرو در خیال / کین چه خیال است وچه تغییر حال
ازچه دلش درطپش افتاده است / حوصله در کشمکش افتاده است
کرسنه بودش دل وسیرش نگاه / ظاهر او معنی خواه و نخواه
شرم براو راه نفس میگرفت / رنك برخ داده و پس میگرفت
رنك پریده اگر اندر هلا / قابل حسن بودی و نشو ونما
زانهمه الوانکه ازآن رخ پرید / قوس وقزح میشدی آنجا پدید
خواست نیفتاده بدام بلا / خیزد ازآن ورطه زندورجلا
گفت دریغا که نکرده شکار / هیچ نیفتاده تفنگم بکار
گوروگوزنی نزده بر زمین / کبك نیاویخته بر قاچ زین
سایه برفت و بپرید آفتاب / شد سرما گرم سؤال وجواب
سوخت ز خورشید رخ روشنم / غرق حرارت شد زحرارت تنم
خانگیانم نگران منند / چشم بره منتظران منند
صحبت عشق وهوس امروز بس / منتظران را بلب آمد نفس
جمعه دیگر لب این سنك جو / بادمیان من و تو رانده وو
زهره چو بشنید نوای فراق / طاقتش ازغصه وغم گشت طاق
دید که مرغ دلش آسیمه سر / در قفس سینه زند بال و پر
خواهدازآن نیك مکان برجهد / بال زنان سر ببیابان نهد

روبهم افکنده دو کف از اسف — باز سوی سینهٔ خود برد کف
داد بر آرامگه دل فشار — تا نکند مرغ دل از وی فرار
اشك بدور مژه اش حلقه بست — ژاله به پیراهن نرگس نشست
گفت که آه ای پسر سنگدل — ای ز دل سنك تو خارا خجل
مادر تو گرچو تو مناعه بود — هیچ نبودی تو کنون در وجود
ای عجبا آنکه ز زن آفرید — چون ز زن اینگونه تواند برید
حیف بود از گهر پاك تو — این همه خود خواهی و امساك تو
این چه دلست ای پسر بی نظیر — سخت تر از سنك و سیه تر ز قیر
تا بکی آرم بتو عجز و نیاز — وای که یك بوسه و اینقدر ناز
اینهمه هم جور و ستم میشود — از تو زیك بوسه چه کم میشود
گرچه مرا بی تو رواکام نیست — بی تو مرا لحظه ای آرام نیست
گر تو محبت گنه انگاشتی — این همه حسن ازچه نگه داشتی
کاش شود با تو دوروزی ندیم — نایب هم قد تو عبدالرحیم
یك دو سه شب باش بپهلوی او — تا بکند در تو اثر خوی او
تا تو بیاموزی از آن خوشخصال — طرز نظر بازی و غنج ودلال
بین که خداوند چه خوبش نمود — پادشه قلب قلوبش نمود
مکتب عشق است سپرده باو — اوست که ازجمله بتان برده گو
آنچه ندانی تو از او یاد گیر — عشق نکو کاری ازاستاد گیر
خوب ببین خوبرخان چون کنند — صید خواطر بچه افسون کنند
اهل نظر جمله دعایش کنند — شیفتگان جان بفدایش کنند
خلق بسوزند برایش سپند — تا نرسد خوی خوشش را گزند
وه چه بسا سیم رخ و سیم ساق — بهروی از شوی گرفته طلاق
این همه ازعشق تحاشی مکن — سفسطه و عذر تراشی مکن
جمعه و تعطیل شتابت زچیست — با همه تعجیل ابابت زچیست
رنج چو عادت شود آسود کیست — قید به آلایش آسوده نیست

گر تو نخواهی که دمد آفتاب — باز کن این لعل لب و گو متاب
گر برخت مهر رساند زیان — دامن پاچین کنمت سایبان
جادهمت همچو روان در تنم — گیرمت اندر دل پیراهنم
در شکن زلف نهانت کنم — مخفی و محفوظ چو جانت کنم
دسته‌ای از طرهٔ خود برچینم — باد زنی سازم و بادت زنم
اشك ببارم برخت آنقدر — تا کند در تو حرارت اثر
سازمت از چشمهٔ آب زلال — چالهٔ لب چاه زنخ بار بار
آندو کبوتر که بشاخ اندرند — حامل تخت من نام آورند
چون سفر و سیر کنم در هوا — تخت مرا حمل کنند آندوتا
بر شوم از خاك بسوی سپهر — تندتر از تابش انوار مهر
گویمشان آمده پرواز کنند — برسر تو سایه مهیا کنند
هیچ ندانی تو که من کیستم — آمده اینجا ز پی چیستم
من که تو بینی بتو دلباختم — روی ترا قبلهٔ خود ساختم
حجله نشین فلك سومم — عاشق و معشوق کن مردمم
شور بذرات جهان میدهم — حسن باین عشق بآن میدهم
چشم بهر کس که بدوزم همی — خرمن هستیش بسوزم همی
عشق یکی بیش و یکی کم کنم — بیش و کم این دو منظم کنم
هر که ببینم بجنون میرود — دارد از اندازه برون میرود
عشق عنان جانب خون میکشد — کار محبت بجنون میکشد
مختصری رحم بحالش کنم — راهنمائی بوصالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم — زین سبب از بین خدایان زنم
گرچه همه عشق بود دین من — باد بر او لعنت و نفرین من
داد بمن چون غم و زحمت زیاد — قسمت او جز غم و زحمت مباد
تا بود افسرده و ناکام باد — عشق خوش آغاز و بدانجام باد
یا ز خوشی میرد یا از ملال — هیچ نه بنیاد رخ اعتدال

باد چو اطفال همیشه عجول … بی سببی خوشدل و بیخود ملول
خانه خدائی کند آن را بروز … خادم مستی بلقب خانه سوز
پهن کند بستر خوابش بشام … خادمهٔ بولهوس آشفته نام
باد گرفتار بلا و نعم … خوف و رجا چیره بر او دمبدم
صبر و شکیبائی از او دور باد … با گله و دغدغه محشور باد
آنکه خداوند خدایان بود … خالق ما و همه کیهان بود
عشق چو در قالب من آفرید … قالب من قالب زن آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع … زنده و جاوید شوی بالتبع
نیست فنا چون بمن اندرز من … زنده و جاوید شوی همچو من
من نه ز جنس بشرم نه پری … دارم از این هردو گهر برتری
ربهٔ نوعم بزبان عرب … داور حسنم به لسان ادب
اول اسم تو چه باشد منو … هست مرا خواندن مینو نکو
مینوی عشقم من و عشقم فن است … تربیت سلسله‌ای با من است
گر نبدی مرتع من در فلك … سفرهٔ هستی نشدی با نمك
سر بسر عشق نهادن خطاست … آلههٔ عشق بسی ناقلاست
حکم بدرویش و بسلطان کند … هر چه کند باهمه یکسان کند
گر تو نخندی برخم این سفر … بر لب خود خنده نبینی دگر
گر چه تو در حسن امیر منی … عاقبت الامر اسیر منی
آلهه عشق بسی زیرك است … پیر خرد در بر او کودك است
جنس شما آدمیان کم بقاست … عشق بود باقی و باقی فناست
جملهٔ عشاق مطیع منند … مظهر افکار بدیع منند
هر چه لطیف است در این روزگار … و آنچه بود زینت و نقش و نگار
آنچه بود عشرت روی زمی … و آنچه از او کیف کند آدمی
شعر خوش و صوت خوش و روی خوش … ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
فکر بدیع همه دانشوران … نغمهٔ جان پرور رامشگران

جمله برون آید ازین کارگاه / از اثر سعی من افتد براه

جمله ز آثار شریف منند / یکسره مصنوع ظریف منند

بذر محبت را من داشتم / کامده و روی زمین کاشتم

روی زمین است چو کانون من / طرح کنم بر رخش انواع فن

روی زمین هرچه مرا بنده‌اند / شاعر و نقاش و نویسنده‌اند

گه رفائیل گه میکانژ آورم / گاه همر گه هردوت پرورم

گاه کمال الملك آرم پدید / روی صنایع کنم ازوی سفید

گاه قلم در کف دشتی دهم / بر قلمش روی بهشتی دهم

گاه بخلق شعرا لج کنم / خلقت ورزانهٔ ایرج کنم

تاردهم در کف درویش جان / تا بدمد بر بدن مرده جان

گاه زنی همچو قمر پرورم / در دهنش تنك شکر پرورم

من کلنل را کلنك کرده ام / پنجهٔ وی، رهزن دل کرده‌ام

نام وی هر چند علی‌النقی است / نام حقیقیش ابوالموسقی است

دقت کامل شده در ساز او / بی خبرم لیك ز آواز او

پیش خود آموخته آواز را / لیك من آموختمش ساز را

من شده‌ام ماشطهٔ خط و خال / تا توشوی همچو بدیع‌الجمال

من برخت برده‌ام از آغاز دست / تا شده امروز بتو پای بست

من چو بحسن تو نبردم حسد / نوبر حسن تو بمن میرسد

من چو ترا خوب بیاراستم / از پی خط دل خود ساختم

من گل روی تو نمودم پدید / خار تو بر پای خودمن خلید

آن که خداوند بود بر سپاه / بر فلك پنجمش آرامگاه

نامش مریخ خداوند عزم / کارش پروردن مردان رزم

معبد او ساخته ازسنك وروست / تربیت مرد سلحشور ازاوست

بین خدایان همه غالب است / طاعت او بر همه کس واجب است

با همه ارباب در انداخته / نزد من اما سپر انداخته

خیمهٔ جنگش شده بالین من — مغفر که‌اش سینهٔ سیمین من
مغفر او جام شراب من است — نیزهٔ او سیخ کباب من است
بر همه دعوی خدائی کند — وزلب من بوسه گدائی کند
مایل بیعاری و مستی شده — شخص بدان هیمنه‌دستی شده
بر لب او خنده نمیدید کس — مشغله‌اش خوردن‌خون بود و بس
عاقبت‌الامر ادب کردمش — معتدل و صلح طلب کردمش
صدمن ازاوسیم وزر اندوختم — ناش کمی عاشقی آموختم
حال غرور وستمش کم شده — مختصری مردیکه آدم شده
طبل بزرگش که اگردم‌زدی — صلح دول را همه برهم زدی
گوشهٔ افتاده و وارو شده — میز غذا خوردن یارو شده
خواهم اگر بیش لوندی کنم — مفتضحش چون بز قندی کنم
مسخرهٔ عالم بالا شود — حاج زکی‌خان خداها شود



بود ببیند تو خداوند عشق — خواست‌نبرد گلویت بند عشق
باش که حالا بتو حالی کنم — دق دل خود بتو خالی کنم
ثانیه‌ای چند بر او چشم بست — برقی ازینچشم بآنچشم جست
یکدوسه‌نوبت برخش‌دست‌برد — گرچه نزد برزخ او دستبرد
کند بنای دل او را ز بن — کرد بوی‌عشق‌خودانژ کسیون
باز جوان عذر تراشی گرفت — راه تبری و تحاشی گرفت
گفت که ای دخترك با جمال — تعبیه در نطق تو سحر حلال
باچه زبان از تو تقاضا کنم — شر ترا از سر خود وا کنم
گر بیکی بوسه تمام است کار — این لب من آن‌لب‌تو هان‌بیار
گر بکشد مهر تودست ازسرم — من سر تسلیم فرود آورم
گرشوی‌ازمن‌بیکی سه‌بوسیر — خیز علی‌الله بیا و بگیر
عقل چه‌از عشق‌شنید این‌سخن — گفت که یاجای‌تو یا جای من

عقل ومحبت بهم سر آویختند — خون زسر وصورت هم ریختند
چونکه کمی خون زعقل ریخت — جست وزمیدان محبت گریخت
گفت بروآن تو و آن یار تو — آن بکف یار تو افسار تو
رو که خدا بر تو مدد کار باد — حافظت ازاین زن بدکار باد



این قسمت را دیگری ساخته وعمر ایرج کفاف نداد که زهره ومنوچهر را تمام کند

زهره بی بوسه چه رخصت گرفت — بوسهٔ خود راازسر فرصت گرفت
همچوجوانی که شبانگاه مست — کوزه آب خنك آرد بدست
جست و گرفت ازعقب اورا ببر — کرد دو باحلقه براوچون کمر
داد سرش را بدل سینه جا — به به از آن متکی و متکا
دست بزیر زنخش جای داد — دست دگر برسر دوشش نهاد
باخم گیسوش کشیدن گرفت — لب بلبش هشت ومکیدن گرفت
زهره یکی بوسه زلعلش ربود — بوسه مگو آتش سوزنده بود
بوسه‌اش ازناف درآمدبرون — رفت ودگر بار بناف اندرون
هوش زهم برده و مدهوش هم — هر دو فتادند در آغوش هم
کوه صدادادازآن بانك بوس — نوبتی عشق فرو کوفت کوس
داد یکی زان‌دو کبوتر صفیر — آه که‌شد کودك ما بوسه گیر
یکوجب از شاخه بجستند باز — بوسه که رد شد بنشستند باز
خودزشعف بود که‌این پرزدند — یا ز اسف دست بهم بر زدند
. . . . . . — . . . . . .



گفت برو کار تو را ساختم — در ره لاقیدیت انداختم
بار محبت نکشیدی بکش — زحمت هجران نچشیدی بچش
چاشنی وصل ز دوری بود — مختصری هجر ضروری بود

تا سخط هجر بیابی همی　　　با دگران سخت نتابی همی

زهره چو بنمود بگردون صعود　　　باز منوچهر در آن نقطه بود

مست‌صفت سست شد اعصاب او　　　برد در آنحال کمی خواب او

از پس یك لحظه ز خمیازه ای　　　جست ز جا بر صفت تازه ای

چشم ز آنخواب گران بر گشود　　　غیر منوچهر شب بیش بود

دید کمی کوفتگی در تنش　　　لیك نشاطی بدل روشنش

گفتی از آن عالم تن در شده　　　وارد یك عالم دیگر شده

در دل او هست نشاط دگر　　　در بر او هست بساط دگر

جملهٔ اعضای تنش تر شده　　　قالبش از قلب سبکتر شده

لحظه‌ای اینگونه تشاریف داشت　　　پس نتش آسود عرق وا گذاشت

چشم چو بگشود در آن دامنه　　　دید که جا تر بود بچه نه

خواست رود دید که دل مانع است　　　پای هم البته بدل تابع است

عشق شکار از دل او سلب شد　　　رفت و شکار تپش قلب شد

هیچ نمیکند از آن چشمه دل　　　جان و دلش گشته بر او متصل

همچو لئیمی که سر سبزه‌ها　　　گم کند انگشتری پر بها

گوئی مانده‌است در آنجا هنوز　　　چیز کی از زهرهٔ گیتی فروز

بر رخ آن سبزهٔ نیلی فراش　　　رفته و مانده‌است بجا جای پاش

از اثر پا که بر آن هشته بود　　　سبزه چو او داغ بدل گشته بود

میدهد اما بطریق بدش　　　سبزهٔ خوابیده نشان قدش

گفت که گر گیرمش اندر بغل　　　نقش رخ سبزه پذیرد خلل

این سر و این سینه و این ران او　　　این اثر پای در افشان او

گر بزنم بوسه بر آن جای پای　　　سبز خوابیده بجنبد ز جای

حیف بود دست بر این سبزه سود　　　به که بماند بهمان‌سان که بود

این گره آنست که او بسته‌است　　　بر گره آن نتوان برد دست

بسته او را بچه دل وا کنیم　　　به که بر آن سبزه تماشا کنم

☆☆☆

آه چه غرقاب مهیب است عشق   مهلکه پر ز نهیب است عشق !
غمزهٔ خوبان دل شیران شکست ـ شیر دلست آنکه ازین غمزه رست

ماده تاریخ فوت ایرج میرزا

بقلم مرحوم ملك الشعراء بهار

سکته کرد و مرد ایرج میرزا   قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف ظهور   خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدیئی نو بود چون سعدی بدهر   شعر نو آورد ایرج میرزا
ازدل یاران به اشعار لطیف   زنك غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش   خویش را آزرد ایرج میرزا
ایدریغا کانچه را آورده بود   رفت و باخود برد ایرج میرزا
گور کن فضل ادب را گل گرفت   چون بگل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد از پس پنجاه و پنج   لحظه ای نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیك مشکل کرد کار   بر بزرك وخرد ایرج میرزا

گفت بهر سال تاریخش بهار
وه چه راحت مرد ایرج میرزا   ۱۳۴۴

اشعار ذیل را دانشمند فرزانه مرحوم وحید دستگردی

در مرثیه مرحوم ایرج میرزا سروده اند

فصل فروردین که گیرد هر گلی از خاك سر
برد سر در خاك تیره نو گل باغ هنر

درچنین موسم که شاخ است ازشکوفه بارداد
گرد باد مرك كنداز بن درخت بار ور
از تگرك مرك در فصل ثمر خيز بهار
بوستان فضل و دانش گشت مقطوع الثمر
رستم دستان شعر (ایرج) قدرخان کلام
ناگهان درچاه گور افتاد از کید قدر
سوك گفتار است ای چشم سخن ورخون ببار
مرك شعر است ای سخنگو چاك كن جامه ببر
ای کف افسوس اهل معرفت بر کف بسای
رفت کف دستیار فضل و با روی هنر
رفت آن کز موی معنی حله زربفت بافت
ای زبان شعر تا مویت دمد شومویه گر
انجمن گر تیره خاطر شد زغم نبود شگفت
کشت شمع انجمن را صرصر بیداد گر
در فراق روی گل ای بلبلان زند خوان
جغدوش باشید درویرانه زین پس نوحه گر
زیست در محنت سرای خاك پنجاه وسه سال
برده پنجاه وسه سال اندرغم و محنت بسر
اززبان شکرینش خلق را شیرین مذاق
درمذاق وی زجورخلق زهرجان شکر
ای مهین استاد دانشور جلال ملك فضل
آفتاب معرفت دریای در کان گهر
گرچه ازدل میرود هر کس برفت از دیده لیك
تو ز دیده در گذشتی و بدل کردی قمر
جاودان زنده است هر کس چون تو میرد نیکنام
نیکنام آنکس کزو ماند چو تو زیبا اثر

زین جهان گردر بهشت جاودان آرام تست
جاودان مانند آثار تو زنده نام تست

زود صورت در نقاب خاك پنهان ساختی
از جهان جسم جا در عالم جان ساختی
خاطر روحانیان قدس را مجموع ساخت
مجمع جسمیان از غم پریشان ساختی
چون نبودی جغدو بلبل بودی ازو یرانه ملك
آشیان در گلشن آباد رضوان ساختی
بود طبعت چشمهٔ آب حیات جاودان
زان بظلمات لحد رخساره پنهان ساختی
انجمن رام کام شیرین بود از گفتار تو
تلخ کامش رفتی وازز هر هجران ساختی
بودی از آب و هوای ری چو خاقانی ملول
ساز و برك دوری ری دایم از آن ساختی
ذی خراسان چند سالی بیش ازاین کردی سفر
رشك فردوس برین ملك خراسان ساختی
درخراسانت جفای اهل ری نگذاشت نیز
تا دگر ره از خراسان جا بتهران ساختی
عاقبت بر زندگانی برگزیدی مرك را
سختی گیتی چنین بر خویش آسان ساختی
همنشین سعدی و فردوسی طوسی شدی
رستی از غولان و خوش باحور و غلمان ساختی
تا توی بودی خانهٔ شعر وادب آباد بود
رفتی و این خانه از بنیاد ویران ساختی

☆☆☆

ایخوش آنروزیکه ازطوس آمدی درملک ری
شام ما را روز چون خورشید تابان ساختی
ایخوشا آنشب که میدیدم بصدر انجمن
انجمن از شعر شیرین شکرستان ساختی
خرم آنساعت کز آهنك سرود نغز خویش
جان برقص آورده بودی عقل حیران ساختی
یاد از آندم کز شراب جامه نغز و غزل
ذوق دانشمند را مست و غزلخون ساختی
عمر شادی سخت کوتاهست در گیتی از آن
شاد ناکرده بغم دلها گروکان ساختی
همچو ژاله صبحدم نشسته بر رخسار گل
جا تهی از تابش مهر فروزان ساختی
چون هلال یکشبه میجستمت با هر دو چشم
تا بدیدم ابرویت رخساره پنهان ساختی

شادمان تو - من بغم از هجرت ارزانی شدم
چون نظامی خوش دریغا گوی خاقانی شدم

دروصف مرحوم ایرج میرزا

شد زنده سخن بنام ایرج — ریزد شکر از کلام ایرج
ایرج که ادیب نکته دان بود — فردوسی آخر الزمان بود
چون سعدی وانوری وجامی — خاقانی ووحشی و نظامی
این شاعر نامی ستوده — بر رونق شاعری فزوده
در شعر رسید بر خدائی — شد ختم بدو سخن سرائی

پایان **ع شهری**

آرام گاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید   یا از ین بعد بدنیا آئید

اینکه خفته است در اینخاك منم   ایرجم ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است اینجا   یکجهان عشق نهانست اینجا

عاشقی بوده بدنیا فن من   مدفن عشق بود مدفن من

هر کرا رویخوش وخوی نکوست   مرده وزندهٔ من عاشق اوست

آنچه ازمال جهان هستی بود   صرف عیش وطرب ومستی بود

من همانم که در ایام حیات   بی شما صرف نکردم اوقات

تا مراروح روان درتن بود   شوق دیدار شمادر من بود

بعد چون رخت ز دنیا بستم   باز در راه شما بنشستم

گرچه امروز بخاکم مأواست   چشم من باز بدنبال شماست

بنشینید بر این خاك دمی   بگذارید بخاکم قدمی

گاهی از من بسخن یاد کنید   در دلخاك دلم شاد کنید